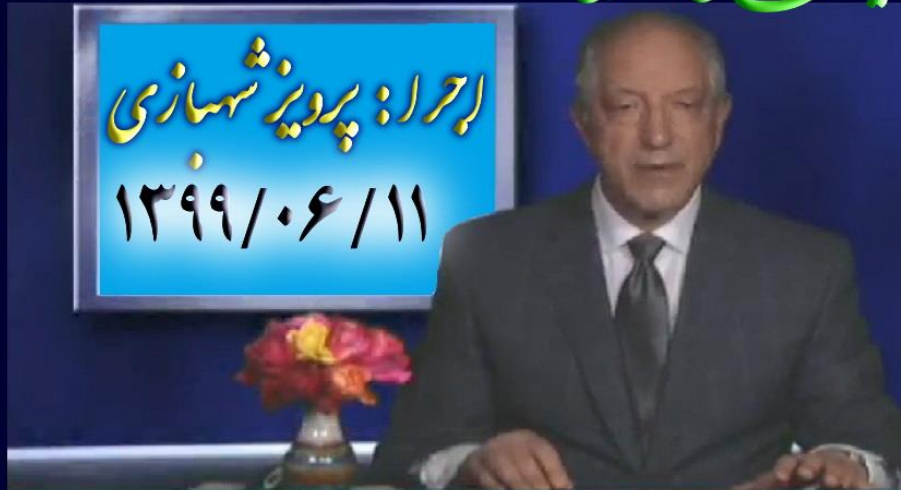


# جانا، سرتو، یادلا مکندار چنبر ماارا ای سرو روان، بیاتان قامت و بالدار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲



مشکر کامل برنامہ شماره ۸۳۰  
پارviz شهبازی

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷

جانا، سَرِ تو، یارا! مگذار چنین ما را  
ای سَرِ روان پنما آن قامت و بالا را

خُرْم کُن و روشن کُن این مفرشِ خاکی را  
خورشیدِ دگر پنما این گنبدِ خُصرا را

رهبر کُن جانها را، پُر زَر کُن کانه را  
در جوش و خروش آوَر از زلزله دریا را

خورشید پناه آرد در سایه اقبال  
آری چه توان کردن آن سایه عَنقا را

مغزی که بد اندیشد، آن نقص بَسست ای جان  
سودایِ پیوسیده، پیوسیده سودا را

هم رحمتِ رحمانی، هم مَرهم و درمانی  
دَرده تو طبیبانه آن دافعِ صفر را

تو بلبلِ گلزاری، تو ساقیِ آبراری  
تو سَرده اسراری، هم بی سَر و بی پا را

یا رَب، که چه داری تو، کز لطف بهاری تو  
در کار دَر آری تو سنگ و گُه و خارا را

افروخته‌ای نوری، انگیخته‌ای شوری  
نُشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

جانا، سَرِ تو، یارا! مگذار چنین ما را  
ای سَرِ روان پنما آن قامت و بالا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

من پیشنهاد می‌کنم وقتی ابیات مولانا را می‌خوانیم واقعاً به کلمات مختلف بیت یکی یکی توجه کنیم و ببینیم که این کلمات در بیت، اولاً چه جوری قرار گرفته‌اند، ثانیاً این‌ها به چه چیزی در ما اشاره می‌کنند و برطبق این بیت اگر معنی‌اش را پیدا کردیم چه تغییری در ما صورت خواهد گرفت. مثلاً کلمات جانا، سَرِ تو، یارا، مگذار چنین ما را، یعنی مرا این طوری



نگذار و همین‌طور سرو و سروِ روان و نمودن یعنی نشان‌دادن آن به چه چیزی اشاره می‌کند؟ سرو، روان بودنش و نشان‌دادنش و همان‌طور آن قامت، قد و بلندی آن، و وقتی یک همچون بیتی مولانا در اول غزل می‌آورد می‌خواهد به چه چیزی در انسان به‌طور کلی اشاره کند؟

مثلاً جانا، خطاب به معشوق است، زندگی است، خداست. یعنی تو جان منی، تو روح منی، من از جنس تو هستم. سرِ تو، یعنی قسم به سرِ تو. ولی خوب این یک اشاره است. به چه اشاره می‌کند؟ که در مقابل سرِ تو که خردمند است، عقل کل است، من هم یک عقلی درست کردم و آن عقل همانیدگی‌ها است، ولی من این‌قدر هشیار و آگاه شدم که می‌خواهم سر تو را بگیرم و سر خودم را رها کنم. خوب این یک حرف بزرگی است یک انسان بزند، شما می‌توانید بزنید؟

اگر می‌خواهید عقل جزوی را که عقل من ذهنی است رها کنید و عقل خدا را بگیرید حاضر هستید از عقل جزوی بگذرید؟ اگر این‌جوری باشد که نباید الان ناراحت باشید، برای این‌که عقل کل یک اتّفاقی برای شما پیش آورده؛ باید فضاگشایی کنید، باید تسلیم بشوید. کلّ بیت تسلیم را نشان می‌دهد. سرِ تو مهم است، سرِ من مهم نیست. پس من در مقابل عقل تو و اتّفاقی که پیش می‌آوری فضا باز می‌کنم، یعنی این لحظه تسلیم هستم و عقل تو را قبول می‌کنم و به حرف عقل خودم گوش نمی‌دهم.

یارا، یار یعنی تنها یار من تو هستی، من فقط از تو طلب یاری می‌کنم. یعنی چی؟ یعنی آن چیزهایی را که من با آن‌ها همانیده شدم و عقل من نشان می‌دهد از آن‌ها نمی‌خواهم کمک بگیرم، آن‌ها یار من نیستند؛ پس یار من در این جهان نیست. شما می‌توانید این‌طوری عمل کنید؟ اگر آن‌طوری باشد که از هیچ انسانی در بیرون که با او هم‌هویت هستید و انتظار دارید نباید یاری بطلبید، پس توقعاتتان صفر می‌شود از انسان‌های دیگر. تنها یار شما خداست. می‌توانید پیاده کنید؟ به عمل در بیاورید؟

و دارد دعا می‌کند، التماس می‌کند؛ مگذار چنین ما را. یعنی به این حالت من را مگذار. پس معلوم می‌شود انسانی دارد صحبت می‌کند که می‌داند در وضعیتی است که آن وضعیت، وضعیت طبیعی انسان نیست. آن کدام وضعیت است؟ وضعیت همانیده شده با چیزهایی که ما آمدیم به این جهان به‌عنوان هشیاری با آن‌ها همانیده شدیم.

مگذار چنین ما را، برای این‌که من عقلم نمی‌رسد، چیزهای بیرونی را که برایم ارزش دارند با آن‌ها همانیده می‌شوم و آن‌ها می‌شوند مرکز ما، من با عینک آن‌ها می‌بینم و در نتیجه کاری از پیش نمی‌برم درد هم ایجاد می‌کنم. این‌طوری من را مگذار و اعتراف به این‌که من نمی‌توانم خودم را آزاد کنم تو باید به من کمک کنی، یارا؛ دوباره دارم اعتراف می‌کنم که من تسلیم هستم.



وقتی شما به یک نفر می‌گویید به من کمک کن و تعیین کن من چکار کنم حتماً تسلیم هستم هر چیزی بگوید باید گوش بدهید، پس به‌طور غیرمستقیم باز هم یک انسانی به خدا می‌گوید که من تسلیم هستم. ولی گفتن کافی نیست. آیا شما اتفاق این لحظه را که قضا درست می‌کند بدون قید و شرط و رفتن به ذهن و قضاوت کردن می‌پذیرید؟ اگر این بیت را پیاده کنید باید بپذیرید. می‌بینید که تغییرات زیادی را همین چندتا کلمه در مصراع اول اشاره می‌کنند.

بعد اشاره می‌کند به سرو، سرو راست است، و بی‌نیاز است از این جهان، دست‌هایش را جمع کرده. روان، روان یعنی حرکت‌کننده، و اسم یک نوع سرو است. و بنما نشان بده. خوب اگر خدا بخواهد قد و قامتش را به ما نشان بدهد باید در ما به بی‌نهایت خودش زنده بشود. پس من می‌فهمم که من عمقی ندارم، و اگر تو به سروت در من زنده بشوی و من آن را احساس کنم؛ تو این سرو را به من نشان دادی. این‌طوری نیست که خدا بیاید یک باغ بگوید این سرو شما! نه.

ای سرو روان بنما، اگر خدا سروش را و قامتش را که بی‌نهایت است در ما نشان بدهد به ما، ما هم بی‌نهایت ریشه دار می‌شویم، مستقر می‌شویم در این لحظه. پس ما داریم اقرار می‌کنیم ای خدا، یا ای زندگی، من در بی‌عمقی زندگی می‌کنم، در سطح زندگی می‌کنم، عمقی ندارم می‌خواهم به تو زنده بشوم، فهمیده‌ام این را، به من کمک کن. باز هم بیکار کردن عقل خودمان و قضاوت‌های خودمان و مقاومت خودمان هست.

و این سرو روان اگر در شما به‌وجود بیاید یعنی بی‌نهایت خدا در شما به خودش زنده بشود شما هر جا می‌روید این ثبات و این استقرار را با خودتان دارید، از شما جدا نمی‌شود. می‌گوید قامت و بالای خودت را به من نشان بده. خدا اگر قامت و بالایش را نشان بدهد باید در ما به خودش زنده بشود، و ما آشنا هستیم که قامت و بالای، یعنی قامت و عمق و ارتفاع زندگی بسیار عمیق است، و ما اعتراف می‌کنیم که من سطحی ندارم، برای این‌که من در ذهنم با حرف مردم با حرکت مردم با رفتار مردم واکنش نشان می‌دهم، ناراحت می‌شوم، این‌طوری من را نگذار.

خوب ببینید؛ اگر شما درست دقت کنید می‌توانید از بیت معنا در بیاورید و خودتان را ارزیابی کنید و به نکاتی از آن عمل بکنید، و باید عمل بکنید. برای همین می‌خوانیم، باید تغییر کنیم. شما باید این بیت را بخوانید، بعد بنشینید تأمل کنید که من الان چه جوری تغییر می‌کنم، کاری هم به هیچ‌کس نداریم. و شما فهمیدید که یار شما خداست، از کسی دیگر کمک نمی‌خواهیم، پس انتظاراتان از جهان مادی صفر شد، آیا شد؟ یا همه‌اش حرف می‌زنید؟

شما تغییر نخواهید کرد مگر شخصاً تمرکز کنید روی تک‌تک این ابیات و معنا را از داخل آن در بیاورید و به کار ببرید به خودتان و بنشینید روی کاغذ بنویسید: این کلمه باعث می‌شود من این‌طوری تغییر بکنم، این کلمه باعث می‌شود این‌طوری تغییر کنم و من می‌خواهم تغییر کنم، من کاری به دیگران ندارم، دیگران می‌خواهند تغییر بکنند، می‌خواهند

نکنند، ولواین که دیگران همسر من باشند، بچه من باشند، پدرومادر من باشند، دوست من باشند، اصلاً به من مربوط نیست، من فقط مسئول کار خودم هستم. اما اگر این بیت را با این شکل نگاه کنیم، همان معنی را می‌دهد.



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

### جانا، سر تو، یارا! مگذار چنین ما را ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

با این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یک گوشه‌های دیگری از معنی بیت روشن می‌شود، می‌بینیم که وقتی می‌آییم به این جهان به صورت هشیاری، حس هویت می‌دهیم به شکل فکری همه آن چیزهایی که در داخل دایره نوشته شده مثل پول، مثل کار، مثل مشخصات فیزیکی من و چیزهای دیگر، مخصوصاً باورها و دردها، به این‌ها حس هویت می‌دهیم و همین که حس هویت می‌دهیم می‌شوند مرکز ما، یعنی عینک دید ما. ما حول و حوش آن‌ها برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم و کار ما این است که این‌ها را حفظ کنیم، این عینک‌ها را و زیادترش هم بکنیم، هرچه بیشتر بهتر، می‌شود شعارمان.

علاوه بر این وقتی حس هویت می‌دهیم به این چیزها و از جنس به اصطلاح جسمی فکری می‌شویم، می‌افتیم به زمان. و یکی از آثار به زمان افتادن این است که بیشتر مردم دچار هستند، که زندگی را به آینده موکول می‌کنند. اکثر مردم می‌گویند به این چیز برسم زندگی شروع خواهد شد، به آن چیز برسم شروع خواهد شد، به این تاریخ برسم شروع خواهد شد؛ منظورشان این است که وضعیت‌ها عوض خواهند شد. مردم که در زمان هستند و من‌ذهنی دارند، بله، پیش بینی



می‌کنند که در اثر تغییر وضعیت‌ها زندگی‌شان شروع خواهد شد، خیلی بهتر خواهد شد و زندگی را در همان چیزهایی که هم‌هویت شده‌اند می‌بینند.

علاوه‌براین شما می‌دانید که چهارتا به‌اصطلاح خاصیت ما از هرچیزی که مرکزمان قرار بگیرد و برحسب آن ببینیم می‌گیریم و این‌ها عقل است و حس امنیت است و هدایت است و قدرت. و در بیت اول در واقع همین بی‌تی که خواندیم، مثل این‌که گوینده‌ی بیت می‌گوید که: من می‌خواهم تو مرا هدایت کنی. وضعیت فعلی من این‌ست که من عقل درستی ندارم، دارم اقرار می‌کنم، برای این‌که عقلم را من از این همانیدگی‌های مادی می‌گیرم، حس امنیت هم ندارم، هدایت من هم افتاده دست دردهایم، مرتب خشمگین می‌شوم، یک کاری می‌کنم، حسادت می‌کنم، یک کاری می‌کنم، نمی‌خوام این‌طوری باشم، قدرتی هم ندارم، توانایی عمل کردن و روبه‌رو شدن با چالش‌ها از من گرفته شده، خیلی بی‌رمق هستم، مرا این‌طوری رها نکن، داریم به خدا می‌گوییم ما.

پس یک مطلب دیگر هم اضافه شد که این چهار تا خاصیت حیات‌بخش به وضع بدی افتاده پس ما حق داریم به خدا بگوییم که این‌طوری ما را نگذار، البته این‌جوری حرف زدن مستلزم آگاهی است، آگاهی از وضعیت است، آگاهی از این‌که یک وضعیت بهتری وجود دارد و آن وضعیت بهتر موقعی است که ما مرکزمان را عوض کنیم.

و از فحوای کُل این بیت، حتی یک‌چهارم بیت، به‌اصطلاح تسلیم و این‌که من بلد نیستم، تو بکن، می‌بارد. پس بنابراین من فضاگشایی می‌کنم در اطراف اتفاق این لحظه و آغوش باز دارم به اتفاق این لحظه، یعنی تسلیم می‌شوم.

دوباره نشان بدهیم



شکل ۲ (دایره عدم)

وقتی تسلیم می‌شوم، مرکزم عوض می‌شود. تسلیم به جای این که این چیزهای مادی را [شکل ۱] (دایره همانیدگی‌ها) در مرکز ما بگذارد، تسلیم پذیرش واقعی اتفاق این لحظه، فضا را باز می‌کند، آن فضای باز شده از جنس عدم است، می‌شود مرکز ما [شکل ۲] (دایره عدم). ما یک لحظه به وسیله آن می‌بینیم و درست می‌بینیم. و علاوه بر آن در همان لحظه وضع ما عوض می‌شود، درست می‌رسیم به آن حالتی که این شعر می‌گوید؛ پس یک لحظه ما از جنس یار می‌شویم و چندین چیز را متوجه می‌شویم. یکی این که جان ما اوست، سر او بهتر است، سر من که عقل من ذهنی است به درد نمی‌خورد. یار من اوست، وضعیت قبلی من خیلی بد بود. سرو روان را تجربه می‌کنیم، یک عمقی تجربه می‌کنیم، یک آرامشی تجربه می‌کنیم.

و اگر این همانیدگی‌ها را در اثر تسلیم به حاشیه برانیم و خودمان را دوباره از آن همانیدگی‌ها بیرون بکشیم، خواهیم دید که روز به روز به اصطلاح وضع مان بهتر می‌شود. از طرف دیگر چون همیشه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود و آن وضعیت‌ها نتیجه انعکاس درون ماست در بیرون، پس تغییر از درون به بیرون است، می‌بینیم که درون ما که عوض می‌شود بیرون ما هم عوض می‌شود، یعنی مثلاً وضعیت پولی ما عوض می‌شود، روابطمان با همسرمان، بچه‌هایمان یا دوستانمان عوض می‌شود. در هر سنی که هستیم می‌بینیم که وضعیت‌های بیرونی دارند بهتر می‌شوند. پس مگذار چنین ما را که گفتیم به خدا، او دارد به ما کمک می‌کند، کمک می‌کند، بله.

شکل بعدی که این باشد



شکل ۳ (مثلث همانش)

دوباره معنی می‌کند، مگذار چنین ما را. گفتیم وقتی ما همانیده می‌شویم با چیزهای مادی و آن‌ها می‌شوند مرکز ما، که همان نقطه‌چین‌ها باشند و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از مرکز مادی گرفته می‌شود، در موقع همانیدگی قضاوت و مقاومت هم که تا حالا نبود، در ما به وجود می‌آید.

به محض این که با یک چیزی همانیده می‌شویم دو تا خاصیت در ما زاییده می‌شود که تا حالا نبود. پس همانش با یک چیز گذرا؛ یادمان باشد که با هر چیزی که ما همانیده می‌شویم، ذهن آن‌ها را نشان می‌دهد، هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد گذراست، آفل است. پس ما ناآگاهانه همانیده می‌شویم با چیزهای آفل و مقاومت و قضاوت هم تولید می‌شود و این وضعیت خوبی نیست. چرا که لحظه به لحظه مقاومت کردن سبب خواهد شد که ما جلوی این سرو روان و سر تو، یعنی عقل زندگی را بگیریم. عقل زندگی، خرد زندگی، خرد کل، دائماً زندگی ما را اداره می‌کند و به تناسب بالا رفتن مقاومت، ما نمی‌گذاریم عقل کل به ما کمک کند. می‌بینید که این مثلث، مثلث واقعاً شر است، بارها گفتیم که این تا نه سالگی، ده سالگی قابل قبول است، بعداً باید عوض بشود، در مقابل این مثلث همانش با چیزهای آفل، آن یکی شکل



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

که مثلث دیگری است، جالب است. ببینید که شما می‌شناسید البته. یک دفعه که این حرف را ما از مولانا می‌شنویم،

**جانا، سر تو، یارا! مگذار چنین ما را**  
**ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را**  
**(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)**

که متوجه می‌شویم یک سرو روانی وجود دارد که خدا می‌خواهد به ما نشان بدهد، اگر بخواهد نشان بدهد باید به آن بی‌نهایت در ما زنده بشود، برای این کار ما نباید مقاومت کنیم، و قضاوت کنیم، پس بنابراین به قضاوت خدا تسلیم می‌شویم و فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و مرکز ما عدم می‌شود و قدرت کن‌فکان زندگی، یا قدرت تغییردهندگی زندگی، که می‌گوید:



## دَمِ او جان دَهَدَت، رُو زِ نَفَخْتُ بِپَذِيرِ كارِ او كُنْ فَيَكُونُ است، نه موقوفِ عِلِّ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

می بینید که ما دیگر در شکل قبلی [شکل ۳ (مثلث همانش)] موقوف علل بودیم برای این که از طریق همانیدگی‌ها می دیدیم و فکر می کردیم و عمل می کردیم. الان از طریق عدم فکر می کنیم [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] و عمل می کنیم. و بنابراین از علل بیرونی خارج شدیم، فقط علل آن طرفی یعنی نیروی شفا بخش زندگی دارد به ما کمک می کند. می بینید که دو تا خاصیت که تا حالا ما نمی شناختیم در ما به وجود آمد، یکی صبر است یکی شکر است؛ و عدم این دو تا خاصیت را می شناسد، در ذاتش است. هر موقع مرکز را عدم می کنید، صبر و شکر در شما ظاهر می شود و هر موقع یک چیزی را می گذارید مرکزتان و از طریق آن می بینید، مقاومت و قضاوت ظاهر می شود. پس بنابراین به عمل واهمانش و عذرخواهی از زندگی، از خدا؛ که ببینید تمام این بیت اصلاً عذرخواهی است، رخ می دهد.

جانا سَرِ تو یارا! مگذار چنین ما را، این بیت درضمن نشان می دهد که ما تا به حال سَرِ تو را رها کرده بودیم. گرچه سَرِ تو یعنی قَسَم به سَرِ تو؛ ولی می گویم که این ها را باید شما ببینید و مثل یک تابلو می ماند. آنقدر بخوانید که معنا خودش را نشان بدهد، ببینید معنای به اصطلاح معنای متوازن، خیلی زیبا چطوری درمی آید؟! بله، و همین طور می بینید که جنس عدم وقتی ما به آن هشیار بشویم، اصلاً میل به همانیدگی ندارد و بنابراین این مثلث واهمانش است.

پس دو تا مثلث داریم. این [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] مثلث واهمانش یا مثلث تغییر یا مثلث خوشبختی است و مثلث نیک است، آن مثلث همانش و قضاوت و مقاومت، مثلث شر است؛ که این شخص [شکل ۳ (مثلث همانش)] نشان می دهد که همانیدگی‌ها را گذاشته مرکزش. و حتی مردم اگر هم بشنوند، توجه نمی کنند که وقتی مولانا می گوید: مگذار چنین ما را، به چه اشاره می کند؟ مردم حس امنیت ندارند، حس امنیت را مثلاً از همسرشان می خواهند، از دوستشان می خواهند یا از گروههای خاصی می خواهند. عقل ندارند، عقل را از همین همانیدگی‌ها می خواهند، هدایتشان را داده اند دست هیجانانوشان، قدرت هم ندارند برای اینکه با چیزهای آفل همانیده هستند و چیزهای آفل دائماً فرو می ریزند.

این را هم توجه می کنیم که چیز آفل در مرکز ماست، یعنی من ذهنی براساس چیزهای گذرا تشکیل شده و این ها دائماً فرو می ریزند، بنابراین عمده ترین هیجان و غالب ترین هیجان ما در من ذهنی ترس است، ترس. و ترس نمی گذارد ما زندگی کنیم. هر کسی که می ترسد حس امنیت ندارد. هر کسی که از همانیدگی‌ها بخواهد حس امنیت بگیرد، اگر مرکزش همانیدگی باشد، چاره ندارد. شما همیشه این چهار تا خاصیت را از مرکزتان می گیرید. اگر مرکزتان مادی باشد، مجبور هستید که از چیزی که دائماً فرو می ریزد، حس امنیت بگیرید.

مردم چون نمی‌توانند از مرکز خودشان، از خدا، از طریق اتصال به خدا حس امنیت بگیرند، وارد گروه‌ها می‌شوند، وارد «ما» می‌شوند، از «ما» می‌گیرند، و در ذهنشان استدلال می‌کنند که این همه آدم که من با آن‌ها هم‌هویت هستم، این‌ها پشت من هستند و باورهای این‌ها باورهای من است. بنابراین هم می‌دانم چون باورهای این‌ها را من می‌دانم و معتقد هستم و گذاشتم مرکز من این‌ها هم پشت من هستند. هر دوی این‌ها توهم است، و هیچ‌کس تا به حال نتوانسته که از جمع حس امنیت بگیرد یا عقل بگیرد.

می‌گویند عقل جمع عقل من است، پس جمع که اشتباه نمی‌کند! جمع همیشه اشتباه می‌کند. پس بنابراین می‌بینید که، این همه که صحبت می‌کنم من، مگذار چنین ما را، آن «چنین» را باید برای خودتان معنی بکنید. عقل من حداکثر عقل جمع است، هدایت من دست جمع است، جمع هر طرفی می‌رود من هم دنبال آن‌ها راه می‌افتم، تقلید می‌کنم. در ضمن توجه می‌کنید که به محض این‌که همان‌ها می‌شویم ما، یک خاصیت‌های دیگری هم در ما ایجاد می‌شود، یکی این‌که می‌افتیم به شک، برای این‌که از خدا جدا می‌شویم و از طریق خدا دیگر نمی‌بینیم، از طریق همان‌ها می‌بینیم. پس می‌افتیم به شک اصلی که اصلاً خدا هست، نیست، چطوری است و استدلال باید بکنیم و برای خودمان ثابت کنیم و این‌ها.

کسی که می‌خواهد خدا را ثابت کند حتماً شک دارد.

یکی دیگر تقلید است. برای یک چنین شخصی [شکل ۳] (مثلث همان‌ش) تقلید از جمع جای عقل را گرفته و جای هدایت هم گرفته و به نظرش می‌آید چون جمع قدرت دارد، او هم قدرت دارد. همچو چیزی نیست. حس امنیتی که ما از جمع می‌گیریم بسیار پوشالی است. و هی تلقین می‌کنیم می‌بینیم هیچی نمی‌شود. هی می‌گوییم این‌ها پشت من هستند باز هم می‌ترسیم. پس بنابراین تا زمانی که مرکز را خالی نکنیم [شکل ۴] (مثلث واهمانش) و وصل به خدا نشویم، از این چهار تا خاصیت حیات بخش خبری نخواهد بود. پس متوجه می‌شویم که چه اشکالی پیش آمده. انسانی مثل مولانا می‌گوید که مگذار چنین ما را. یعنی بشر را این جور مگذار.



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

این شکل را هم می‌شناسید. بارها توضیح داده‌ایم، دوباره با این بیت توضیح می‌دهم.

**جانا، سر تو، یارا! مگذار چنین ما را**  
**ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] در واقع آخر و عاقبت کسی است که آمده با چیزها همانیده شده و چیزها را گذاشته در مرکز خودش، قضاوت و مقاومت دارد و ترس از بین رفتن آن‌ها و فروریزش مرکزش به او غلبه دارد. و می‌بینیم که این شخص دائماً مانع ایجاد می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند و دشمن ایجاد می‌کند. یعنی با ذهنش، همیشه از طریق ذهنش می‌بیند، و هیچ موقع نیست که به خدا وصل بشود، مرکزش هیچ موقع عدم نمی‌شود، و بنابراین مانع می‌بیند، مسئله می‌بیند، مسئله می‌سازد و دشمن می‌بیند و دشمن می‌سازد. و این جور دید که نتیجه داشتن من ذهنی است، هیچ به او کمک نمی‌کند و از زندگی محروم می‌شود. پس این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] واقعاً نشان می‌دهد که مگذار چنین ما را یعنی چه؟

انسانی که در سن چهل سالگی مثلاً کلی موانع ذهنی برای این که زندگی نکند ایجاد کرده؛ همین طور که عرض کردم اصلاً یکی از مانع‌ها موکول کردن زندگی به آینده است. شما این پدیده مخرب را که زندگی این لحظه است ولی من ذهنی به آینده موکول می‌کند و به تغییر وضعیت‌ها موکول می‌کند، شما می‌توانید در خودتان ببینید. ما همین طور که بزرگ می‌شویم، شروع می‌کنیم باید مدرک بگیرم، دیپلم بگیرم، بعد می‌گوییم از دواج باید بکنم، از دواج کردم خانه بخرم، بچه‌دار

بشوم، بچه‌ها بزرگ بشوند از خانه بروند تا زندگیم شروع بشود. مرتب دارم عقب می‌اندازم، کی عقب می‌اندازد؟ من ذهنی که در زمان زندگی می‌کند.

تا زمانی که در افسانه من ذهنی زندگی می‌کنم همین‌طور حتی الآن یک دقیقه مانده بمیرم، باز هم می‌گویم که حالا وضع درست خواهد شد و ما زندگی خواهیم کرد. یک موقعی مریض می‌شویم در سن پیری اگر خوب شدم زندگی خواهیم کرد. دیگر که خوب نمی‌شوی که! کی زندگی خواهی کرد؟ و همین‌طور می‌میری. مگذار چنین ما را. پس این معنی را می‌دهد که آخر و عاقبتی این نوع زندگی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) ندارد ولی این نوع زندگی دارد.



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

در حقیقت وجودی انسان می‌بینید شما می‌گویید جانا! تو جان من هستی، تو مرکز من هستی، من سر تو را می‌خواهم، تو یار من هستی، تو مرا این‌طوری نخواهی گذاشت؛ بنابراین درون مرا، فضای درون مرا باز خواهی کرد و وقتی این فضا بینهایت باز شد، یعنی من خودم را بیرون کشیدم از این همانندگی‌ها، که اول می‌رانم به حاشیه، بعداً یکی یکی این‌ها را شناسایی می‌کنم و لا می‌کنم و خودم را از آن‌ها آزاد می‌کنم. وقتی از همه همانندگی‌ها خودم را آزاد کردم، دیگر سرو روان تو در من زنده خواهد شد. این سرو روان را چون روان است همه‌جا با من می‌آید، این ثبات و این خاصیت فضاگشایی را در همه‌جا با خودم دارم، یعنی قامت بالای تو در من همیشه زنده است. و می‌بینید که به محض عدم شدن مرکز، صبر و شکر به وجود می‌آید پرهیز به وجود می‌آید، انسان کارش را و فکرش را با پذیرش و رضا شروع می‌کند و شکر واقعاً همیشه با آن است.

پس از یک مدتی این طوری زندگی کردن شادی بی سبب از اعماق وجود آدم می جوشد می آید بالا، پس می بینید که هم عقل دارد هم هدایت دارد هم حس امنیت دارد هم قدرت دارد هم شادی بی سبب. این ها را از چه کسی می گیرد؟ این ها را از زندگی می گیرد. بعد چه جوری شده؟ آفریننده شده. یعنی حالت نهایی ما که وقتی ما سر و روان بی نهایت عمیق خدا می شویم ما شروع می کنیم به آفرینندگی و آفرینش، هم شاد هستیم هم آفریننده، هم شاد هستیم هم حس امنیت می کنیم، هم عقل داریم، هم قدرت داریم، هم خدا ما را هدایت می کند، هم آفریننده. دیگر چه می خواهیم؟ اما همین بیت را با دو شکل دیگر هم یک بررسی سریع بکنیم،



شکل ۷) شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

گفتیم این شکل [شکل ۷) شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی] نشان می دهد که شخص در حالی که وضعیت به اصطلاح وخیم است؛ چون همانیده است با آن نقطه چین ها و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ندارد، همه ی این ها را از چیزهای آفل می گیرد، مقاومت و قضاوت دارد، مانع می بیند مسئله سازی می کند دشمن می بیند دشمن سازی می کند، و در افسانه من ذهنی زندگی می کند؛ اجازه نمی دهد خدا به او کمک کند و این که اجازه نمی دهد در این شکل [شکل ۷) شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی] نشان داده شده، برای این که اولین کاری که می کند با مقاومت و قضاوت و همانیدن، می گوید که: من از جنس جسم هستم و می افتد به زمان، پس بنابراین متکی به زمان است از جنس خدا نیست. آلت یعنی در این لحظه شما از جنس خدا باشید، اگر نیستید و هشیار هم به آن نیستید و کاری هم نمی خواهید بکنید، پس شما آلت را انکار می کنید. آلت را انکار کردن یعنی این لحظه می گوید من از جنس زندگی نیستم، همچین چیزی غیر ممکن است، برای این که با این بیت جور در نمی آید. می گوید: جانا سر تو جانا، این که می گوید تو جان منی یعنی من

از جنس تو هستم. اصلاً خودِ جانا یعنی اقرارِ آلت، من از جنس تو هستم، پس من سرِ تو را می‌خواهم عقل تو را می‌خواهم و تو یار من هستی، این طوری مرا نگذار.

این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نمی‌تواند بگوید چرا که آن عقل را ندارد آن بینش را ندارد بینش جسم‌ها را دارد.



شکل ۸ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

ولی این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) دارد، کسی که توانسته تسلیم بشود و مرکزش را عدم کند اقرار به آلت می‌کند، کسی که اقرار به آلت می‌کند در این لحظه یک بلی بزرگ می‌گوید به اتفاق این لحظه و فضاگشایی می‌کند، همان فضای گشوده شده می‌شود مرکزش و جسم می‌رود کنار. پس ما می‌توانیم جسم را کنار بزنیم، عدم را بکنیم مرکزمان. بلافاصله می‌بینیم صبر و شکر در ما ایجاد شد و خدا دارد به ما کمک می‌کند برای این که اقرار کردیم ما از جنس تو هستیم.

حالا ، به محض اینکه عدم بشود مرکزتان، مقاومت و قضاوت ما [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) صفر می‌شود و صبر و شکر و پرهیز [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) جای آن را می‌گیرد و آن موقع ما به قضا گوش می‌کنیم. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم یعنی شما می‌گویید که خدایا من به این اتفاقی که تو به وجود آوردی فضاگشایی می‌کنم من قبول دارم، من در مقابلش مقاومت نمی‌کنم. حالا آن موقع یک اتفاقی می‌افتد، اتفاقش این است که نیروی بالندگی و شفا دهندگی زندگی شما را کمک می‌کند، دردهای شما را خوب می‌کند و به شما عقل می‌دهد که درست ببینید، همانندگی‌ها را برانید به حاشیه، و به تدریج که این کار را می‌کنید خواهید دید که انعکاس



این مرکز صاف شده در بیرون بسیار زیبا دارد می شود، بهتر می شود. و هرکسی می تواند تشخیص بدهد که زندگی من دارد بهتر می شود. و آن چیزی که به وسیله چشم ما دیده می شود، چشم حسی ما، و عقل ما سنجیده می شود می بینیم درست دارد می شود، بهتر دارد می شود.

پس؛ مگذار چنین ما را، ما گفتیم به خدا. او دارد به ما کمک می کند چون امکان کمک را و کمک گیری را ایجاد کردیم با این بیت. یعنی کُلّ بیت می گوید که: من احتیاج به کمک دارم، حالا یا خدا به من کمک کند یا کسی که به بی نهایت خدا زنده شده است. هرکسی که سرّ روان خدا در او جای گیر شده، مستقر شده، آن هم از جنس خدا است می تواند به ما کمک کند. پس بنابراین یواش یواش می بینیم که اتّفاقات بد که قطع کننده شک است؛ یادتان هست؟ گفتیم یکی از این خاصیت هایی که با همانش [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) ما پیدا می کنیم شک است، شک. آن هایی که در ذهن هستند نمی دانند یک خرد بزرگی ما را اداره می کند، به ذهن می دانند برای همین استدلال می کنند. خیلی ها خدا را ثابت می خواهند بکنند، دو دوتا چهارتا می کنند، آن ها در شک هستند و گرنه خدا ثابت کردن ندارد.

بنابراین اتّفاقات بد که برای ما می افتد برای این است که آن شکی که موقع همانش ما ایجاد کردیم برطرف بشود و به تدریج می بینیم که از زمان جمع می شویم ما. و این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) تسلیم و فضاگشایی هم نمی شناسد، ولی این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می شناسد، پس بنابراین اجازه می دهد که خدا به او کمک کند. و هرچه راه را باز می کنیم ما، می بینیم که فضا در مرکز ما وسیع تر می شود و امکان کمک بیشتر را یا کمک گیری بیشتر از زندگی را ما به وجود می آوریم و روز به روز زندگی ما بهتر می شود.

و هر موقع شما تسلیم می شوید می بینید که عدم می شود مرکزتان و ذهنتان خاموش می شود. و این که می گوییم فرمان آنصتوا، خدا گفته خاموش باشید ذهنتان را خاموش کنید، در این شکل صورت می گیرد [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، در شکل بالایی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) صورت نمی گیرد. این شخص دائماً حرف می زند، مجبور است حرف بزند چون چند لحظه حرف نزند من ذهنی فرو می ریزد، فکر می کند من ذهنی است، اشتباه می کند.

و همین طور ای سرّ روان که مصراع پایین گفته شده در واقع معادل این گرّما و کوثر است. و این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) فراوانی خدا را نمی شناسد برای این که عمقی ندارد، این شخص که مرکزش پر از هم هویت شدگی است محدود بین است، محدود اندیش است، تنگ نظر است، خسیس است، بر حسب همانیدگی ها می بیند؛ همانیدگی ها محدود هستند و از بین می روند، ترس در مرکزش هست، پس خیلی وضع وخیمی دارد.

پس حالا حتی با این شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [شما می‌بینید که مگذار چنین ما را، حالا می‌توانید شما از این جا تعمیم بدهید که مولانا این را فقط برای خودش یا یکی دونفر نمی‌گوید، برای بشریت می‌گوید. دارد به خدا می‌گوید این بشر را این‌طوری رها نکن، این‌ها برحسب همانیدگی‌ها می‌بینند و تو را انکار می‌کنند و بلا سر خودشان خواهند آورد، و نمی‌دانند چه‌جوری خودشان را هدایت کنند، عقلش را ندارند، از گرَمنا و کوثر بی‌خبر هستند، از سَر و روانِ تو بی‌خبر هستند.

سَر و روانِ او معادل بی‌نهایتِ اوست و بی‌نهایتِ فراوانیِ اوست. پس گرَمنا می‌گوید خدا ما را عزیز داشته، گرمی داشته و گرمی داشتن او معادل این است که در ما به خودش می‌خواهد زنده بشود [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) [و خودش چون بی‌نهایت است همه‌چیز به‌صورت فراوان برای ما مقدور است. کسی که مرکزش را باز می‌کند به تدریج متوجه خواهد شد که بدون این که خودش بفهمد پولش زیاد می‌شود روابطش بهتر می‌شود اگر چیزهای باارزش زندگی برای خودش، آن‌ها فراوان‌تر می‌شوند، در اطرافش حتی به‌صورت مادی فراوانی را تجربه می‌کند، هم در درون هم در بیرون.

انسان اول در درون فراوانی را تجربه می‌کند انعکاسش در بیرون فراوانی است، آن‌جا‌هایی که کم‌یابی وجود دارد مطمئن باشید که مرکز آدم‌ها پُر از هم‌هویت‌شدگی است. بنابراین محدودیت، تنگ‌نظری و حساست مرکزشان را گرفته است انعکاسش در بیرون هم همین است. یک‌کسی، یک‌گروهی، یک‌سرزمینی ممکن است منابع زیادی داشته باشند ولی از گرسنگی بمیرند، چرا؟ مرکزشان خراب است و اجازه ندهند خدا به آن‌ها کمک بکند.

مطابق این شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [، این شکل‌ها مهم هستند، شما تک‌تک این زوایا را نگاه بکنید. این شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [ نشان می‌دهد که یک‌شخص، یک‌گروه می‌خواهند بگذارند خدا به آن‌ها کمک کند یا نه؟ اگر نمی‌خواهند بگذارند به‌چه‌صورتی نمی‌گذارند؟ و این شکل [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) [ نشان می‌دهد که یک‌شخص، یک‌گروه، یک‌خانواده تصمیم گرفته‌اند که خدا به آن‌ها کمک کند و فهمیدند که آن چنین در مصرع اول این بیت چه معنی می‌دهد. بله. و بیت بعدی می‌گوید:

خُرْمُ كُنْ وَ رُوشنُ كُنْ اِین مَفْرشِ خَاكی رَا  
خُورشیدِ دِگَرِ بِنَمَا اِین گَنْبِ خَضْرَا رَا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)



گنبد خَضْرَا یعنی این آسمان آبی. پس می‌گوید که: خُرْمُ کُنْ، آبادان کُنْ، سرسبز کُنْ و نور بده روشن کُنْ من ببینم، چی را؟ هر چیزی که ما به‌عنوان هشیاری روی آن نشستیم مَفْرَشِ خاکی ما است، مَفْرَشِ هر چیز گسترده‌تری است. پس مَفْرَشِ خاکی علاوه بر فکرهای ما، این جسم ما، هیجانات ما، جان حیوانی ما و هر چیزی که در این جهان هست که هشیاری خدایی خلق کرده است و در آن زندگی می‌کند و از جنس جسم است، آن مَفْرَشِ خاکی است.

یعنی آن زمینه‌ای که هشیاری روی آن نشسته است در ما؛ هشیاری، امتداد خدا، نشسته در این تَن، به مغز ما احتیاج دارد، اصلاً کُلِّ سیستم هر چیزی که ذهن می‌تواند کشف بکند هرچقدر هم ریزتر در حدِّ سلول، تمام ذرات وجود من در واقع مَفْرَشِ خاکی را نشان می‌دهند. می‌گوید که: اگر نور تو نباشد من نمی‌بینم و این جسم آبادان نمی‌شود. اگر ما به این حرف معتقد باشیم مقاومت نمی‌کنیم، تغییراتی در خودمان ایجاد می‌کنیم.

من ذهنی، بشریت را منحرف کرده است. عموماً اغلب ساکنان کره زمین من ذهنی دارند و مقاومت و قضاوت دارند و با چیزهای آفل همانیده هستند، روشن بینی ندارند. دارد چه می‌گوید؟ دارد می‌گوید که: من از طریق عینک همانیدگی‌ها می‌بینم، این‌ها را باید از روی چشم من برداری من روشن ببینم، من تا از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم و فکر می‌کنم و عمل می‌کنم و جلوی دم تو را گرفته‌ام این فرش من، جسم من خُرْمِ نخواهد شد، سامان پیدا نخواهد کرد، مریض هستم خوب نخواهم شد. کی من را مریض کرده است؟ خودم، چرا که مقاومت می‌کنم، فضاگشایی نمی‌کنم. چرا مریض شدم؟ برای این که نمی‌دانم چطوری فکر بکنم و عمل بکنم. هرچی فکر می‌کنم و عمل می‌کنم به ضرر من تمام می‌شود. آن شعر همیشه یادتان باشد که:

### چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند از زنده که خودش زنده هست، هر مُردگی را بیرون می‌اندازد، من ذهنی مُردگی است، یعنی زندگی لحظه به لحظه می‌خواهد این من ذهنی را از ما جدا بکند و ما چسبیده‌ایم به آن. و این من ذهنی خراب‌کاری می‌کند تا ما بفهمیم که ما این من ذهنی را نگه نداریم و تا زمانی که من ذهنی فکر می‌کند، تصمیم می‌گیرد، عمل می‌کند؛ ما خُرْمِ نخواهیم شد. خُرْمِ به معنی شاد هم هست، سرسبز هم هست، آبادان شده هم هست، سامان داده شده هم هست، نظم گرفته هم هست، نظمی ندارم من. کسی که می‌ترسد که زندگی‌اش را نمی‌تواند سامان بدهد، نظم بدهد که با زندگی. پس می‌گوید که: خُرْمِ کن و روشن کن این مَفْرَشِ خاکی را؛ خورشیدِ دگر بنما. خورشیدِ دگر همان سرو روان است؛ یعنی من را به بی‌نهایت خودت زنده کُن. بنما یعنی نشان بده؛ در این جهان یک خورشیدِ دیگر طلوع بکند و آن زنده شدن تو در من است.

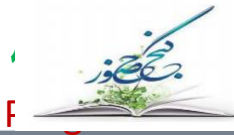
این آسمان یک خورشید دارد، چرا این خورشید آسمان مهم است؟ برای این که منبع حیات ما است، حیات جسمی ما است، اگر این خورشید نباشد همه یخ می‌زنیم، اصلاً زندگی نیست دیگر. این خورشید را می‌آورد می‌گوید: این خورشیدی که زندگی مادی ما به آن بستگی دارد برای این که ما از آن انرژی می‌گیریم، انرژی هم نباشد که ما یخ می‌زنیم، هیچ چیزی نداریم. همین خورشید نوکر آن خورشیدی است که در انسان طلوع می‌کند. خورشید دگر بنما این گنبدِ خضرا را.

پس شما به خودتان می‌گویید این خورشید در من باید طلوع کند، من باید اجازه بدهم در من طلوع کند، من ذهنی شما می‌گوید نه این امکان ندارد با این وضع من، برای این که در زمان است، حالا من باید کتاب بخوانم، کلاس بروم، تمرین بکنم. ولی با کریمان کارها دشوار نیست؛ به علاوه زندگی می‌خواهد این بشود. بیت آخرِ غزل همین را می‌گوید، می‌گوید: تو شوری برانگیخته‌ای، تو تربیتی داده‌ای که هزاران طوفان این شور را، این روشنایی را، این حرکت را نمی‌تواند جلویش را بگیرد. بله؟

خوب با این شکل‌ها هم ببینید. این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [به هیچ وجه نمی‌گوید: خرم کن و روشن کن. می‌گوید من بدم خرم کنم و روشن کنم، از طریق همانندگی‌ها می‌بینم و خرم و روشن می‌کنم. و فکر می‌کند که این مفرشِ خاکی، فکرهای ما و جسم ما به وسیله‌ی عوامل بیرونی و با اتفاقات درست می‌شود و دنبال خورشید دیگر نیست، همین خورشید آسمان برایش بس است. چراکه خورشید آسمان حس‌هایش را تحریک می‌کند، پنج حسش را و فکرش را می‌تواند انرژی بدهد تا فکر بکند، جسمش را می‌تواند تغذیه بکند. اما وقتی عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [را ما می‌گذاریم مرکزمان؛ فضای درون باز می‌شود، بلافاصله متوجه می‌شویم که:

### قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

و متوجه می‌شویم که نه؛ ما انسان‌ها علاوه بر این خورشید بالا که جسم ما را نگه می‌دارد به یک خورشید دیگر احتیاج داریم که خودمان آن خورشید هستیم، و اجازه می‌دهیم آن خورشید در ما طلوع کند، و می‌خواهد طلوع کند و ما جلویش را گرفته‌ایم. الان شما فهمیده‌اید که چرا جلویش را گرفته‌اید، برای این که همانیده شده‌اید از طریق همانندگی‌ها می‌بینید، برای این که یک جور دیگر بتوانید ببینید که حداقل حرف مولانا را بفهمید، مرتب در مقابل اتفاقاتی که قضا به وجود می‌آورد به بیرون نگاه نکنید، فضا را باز کنید، مرتب فضاگشایی کنید. من ذهنی شما می‌گوید: باید مقاومت بکنید حرف بزیند، واکنش نشان بدهید، عصبانی بشوید، برنجید. نه، به آن بگویید نه، آن راه شماسست، مولانا یک راه دیگری به ما یاد داده‌است. بله؛ این چند بیت را از مثنوی برایتان می‌خوانم. بین ابیاتِ غزل ابیاتی از مثنوی خواهم خواند. می‌گوید:



## در تصوّر، ذاتِ او را گنّج کو؟ تا در آید در تصوّر مثلِ او (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۱۲۲)

یعنی اینکه ذات خدا که در انسان به خودش زنده می‌شود، همین سر و روان، همین بی‌نهایت، و هم خورشید، در ذهن نمی‌گنجد. در تصوّر؛ یعنی با ذهن نمی‌شود تصوّرش کرد ذات خدا را. بنابراین بی‌نهایت او را نمی‌شود تصوّر کرد. پس بنابراین چون در تصوّر نمی‌گنجد، مثل او، یعنی مثل خدا، یا مثل یک انسانی که به خدا زنده شده است در تصوّر انسان نمی‌گنجد. نمی‌شود تصوّر کرد.

## چون حدیثِ رویِ شمسُ الدّین رسید شمسِ چارمُ آسمانِ سرّ در کشید (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۱۲۳)

بنابراین شمس چهارم آسمان، همین خورشید خودمان است، بالا که الآن صحبتش بود. می‌گوید، وقتی صحبت روی شمس تبریزی که به بی‌نهایت خدا زنده شده رسید؛ توجّه کنید که هر کسی که به خدا زنده شده است یا خدا، این‌ها از یک جنس هستند، ما هم می‌خواهیم آن‌طوری بشویم، زنده بشویم، پس شمس چهارم آسمان، یعنی شمس خورشید آسمان، عقب می‌نشیند. خورشید آسمان می‌خواهد از او انرژی بگیرد. به عبارت دیگر ما به انرژی، به خردی دسترسی داریم که خورشید هم به آن احتیاج دارد. و منتها، حُب این چیزها را باید مرکز را باز کرد فهمید.

اگر شما تصمیم دارید که با ذهن‌تان بفهمید، دارد مولانا می‌گوید که نفهمید با ذهن‌تان برای اینکه نمی‌توانید بفهمید. تنها راهش این است که ما فضای درون را باز کنیم و این هم با آمدنِ خودِ او، خردِ او، در مرکز ما، ما خواهیم فهمید. بنابراین شما نیاید به اصطلاح حالتِ من‌ذهنی را به خودتان بگیرید و مقاومت کنید بگویید که به وسیله فکرها ثابت کنید به من. اگر کسی بخواهد خوب بیان کند؛ که این بیان‌های مولانا دیگر بهترین است، اگر کسی می‌توانست بفهمد با ذهنش همه چیز را، خوب فهمیده بود دیگر.

برای همین مولانا هم می‌گوید خودتان را زحمت ندهید، برای اینکه ظرفیتِ فکر فقط در حوزه مادی است، توجّه می‌کنید؟ فکر ما به ما کمک می‌کند که نان در بیاوریم، نمی‌دانم، پول در بیاوریم، پول‌مان را بشماریم، ببریم بگذاریم بانک و برویم مغازه جنس بخریم و ذهن ما کمک می‌کند محاسبه کنیم ببینیم چقدر جنس خریدیم پولش را بدهیم، راهمان را به خانه پیدا بکنیم، بیاییم غذا بپزیم، غذا را به دهان خودمان بگذاریم؛ ذهن کمک می‌کند ببینیم حُب فامیل‌های ما که هستند، دوست‌های ما که هستند در جهان مادی. برای اداره جهان مادی است، برای تصوّر خدا نیست، برای تصوّر حضور هم

نیست. یعنی این چیزهایی که الآن این جا می‌گوییم ما، شما باید فضا گشایی کنید، عدم را بیاورید مرکزتان، تا آن عدم به شما بگوید که جریان چه است. بله ؛

## رهبر کُن جانها را، پُر زَر کُن کانه را در جوش و خروش آور از زلزله دریا را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

بینید که می‌گوید: جان‌های ما را رهبر کن، هم، می‌گوید، جان‌های ما را رهبری کن، هم جان ما را رهبر کن. شما می‌دانید به محض اینکه مرکز ما عدم بشود و این به اندازه کافی باز بشود این جان واقعاً راه را می‌شناسد. می‌گوید، تو بیا به مرکز من، مرکز من بداند کدام ور برود، چکار کند. و من به عنوان انسان یک معدن طلا هستم، طلا در این جا رمز هشیاری است. در من‌ذهنی، یعنی این حالت [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) آ، من طلا ندارم، هشیاری ندارم. و این من‌ذهنی که مرکزش پر از همانیدگی است، نه قابل رهبری است، نه می‌تواند رهبر بشود، نه می‌تواند رهبری بپذیرد، رهبری خدا را بپذیرد. می‌گوید، تو جان من را بیا رهبر کن و درون من را پر از زَر کن، یعنی پر از هشیاری کن و در جوش و خروش آور.

هر دفعه که ما می‌گذاریم دم او بیاید، یعنی مقاومت صفر می‌شود و قضاوت صفر می‌شود، دریای درون ما به زلزله درمی‌آید، یعنی هم به جوش و خروش درمی‌آید و یک موجی می‌آید. اگر ما می‌خواهیم زلزله در درون ما به وجود بیاید باید اجازه بدهیم موج او از نَفَخْتُ؛ دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر، از کُن فکان؛ کار او کُن فیکون است نه موقوف علل. با قانون قضا و کُن فکان و دم او، زلزله در درون ما می‌آید. می‌گوید بَتِکان، به زلزله در آور درون من را، یعنی موج‌هایت را بفرست. معلوم است این شخص تسلیم است، یعنی این حالت [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) آ.

کسی که می‌گوید جان من را رهبر کن، من را پُر زَر کن و من مقاومت صفر است من را به جوش و خروش، یعنی تو انرژی بده من به جوش و خروش بیایم، حرکت در بیاور من را، تا من بتوانم بیایم به سوی تو و کارهای درست انجام بدهم. حالا؛ شما می‌دانید هر موقع تسلیم می‌شوید، دم او می‌آید و زلزله در درون شما به وجود می‌آید. و در اثر زلزله یک فروریزی من‌ذهنی شما می‌کند. پس هر موقع شما تسلیم می‌شوید موج او می‌آید، که این غزل هم از اول گفتیم موجت را بفرست، چون مقاومت صفر است، فهمیدم وضع من وخیم است، می‌خواهم درست کنی من را. پس شما هرچه بیشتر تسلیم می‌شوید. موجش می‌آید. اَتَّفَاق می‌افتد، فضا را باز می‌کنید دم او وارد می‌شود زلزله می‌شود.

زلزله چی نشان می‌دهد؟ در جریان زلزله می‌بینید یک قسمتی فروریخت، آن چه قسمتی است؟ قسمتی که الان باید فروریزد، سُست است. زلزله می‌شود در خانه، یک قسمتی فرومی‌ریزد، کدام قسمت فرومی‌ریزد؟ آن قسمتی که شل



است، سست است، با اصول درست نشده است، که کلّ من ذهنی ما با اصول درست نشده است، باید فروبریزد. زلزله بفرست این من ذهنی من ساختمانش را خراب کند، فروبریزد.

آیا شما این کار را می‌کنید؟ شما به زندگی می‌گویید که: بیا به مرکز من جان من را رهبر کن؟ کان تو هستم، معدن تو هستم، این را پر زَر کن، الان پر از چیزهای بی‌ارزش است [شکل ۵] (افسانه من ذهنی). درون ما پر از چیزهای بی‌ارزش است. با پول هم‌هویت شده‌ایم، با آدمها هم‌هویت شده‌ایم، با دردها هم‌هویت شده‌ایم، با بدن‌مان هم‌هویت شده‌ایم، با هزارتا چیز دیگر هم‌هویت شدیم و این‌ها پر از چیزهای بی‌ارزش است، این‌ها را بردار، به جایش خودت را، هشیاریت را بگذار، این زَر است. داریم اقرار می‌کنیم، تشخیص هم می‌دهیم. در ضمن، این صحبت‌ها را که می‌کنیم، شناسایی هم می‌کنیم که وضع ما چه است و می‌دانیم که باید تکان بخورد این ساختار من ذهنی. تکان چه چیز را به وجود می‌آورد؟ شناسایی را.

اتفاقاً هر اتفاقی که می‌افتد فرصت به وجود می‌آورد، روشنایی به وجود می‌آورد، شما تأمل کنید، یک همانیدگی را شناسایی کنید، زلزله شده، رها کنید. پس شما عمداً می‌توانید زلزله ایجاد کنید، با فضاگشایی. هر موقع مقاومت را صفر می‌کنیم، دم ایزدی وارد می‌شود، موجش وارد می‌شود و زلزله به وجود می‌آید در درون ما. مطمئن باشید که شناسایی‌هایی می‌کنید؛ شما تا حالا تجربه کردید نشستید این‌جا یک‌دفعه یک شناسایی می‌آید به دل شما، می‌گویید: «! من این کار غلط را می‌کنم، با این هم‌هویت هستم، این را بیندازم.» از کجا آمد؟ از زلزله، برای این که در این لحظه آرام بودید، تسلیم بودید.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***



بله ؛ این بیت را شما می‌شناسید، مولانا می‌گوید که:

**پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان  
زیر این دُگانِ تو، مدفون دو کان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)**

یک دکانی باز کردید به نام ذهن، زیرش معدن خرد و عشق است. ذهن ساده شده و اتصال به خدا. این دگان نمی‌گذارد، زلزله دکان را خراب می‌کند و همین‌طور شما می‌بینید که می‌گوید:

**كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً  
فَابْتَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً**

**(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴)**

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، (خدا می‌گوید) پس امتی هدایت شده یعنی انسان را برانگیختم. و خودم هم هدایتش می‌کنم. پس بنابراین خدا معدن است و می‌خواهد معدنش را در درون ما بگذارد، و ما را هم، اگر تسلیم بشویم، هدایت می‌کند. اصلاً برای همین خلق کرده است، می‌خواسته که آشکار بشود و بهترین معدنش در درون ما است. پس می‌بینید که وقتی می‌گوید: پر زر کن کان‌ها را، کان ما هستیم، معدن. و این بیت هم شما ببینید:

**كُنْتُ كَنْزاً كَفْتُ مَخْفِيّاً شَنُو  
جَوْهَرِ خَوْدِ كَم مَكْن، اَظْهَارِ شَو  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)**

جوهر ما یعنی هشیاری ما، گم شده در فکرهای ما و دردهای ما، پس همین حدیث یادتون باشد:  
این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: "من گنجی مخفی بودم" پس گوهر درونی خود را می‌پوشان بلکه آن را آشکار کن. ما حالا از زندگی می‌خواهیم که، ما می‌دانیم که تو می‌خواهی معدنت را در درون ما زنده بکنی، به ما نشان بدهی. پس داریم دعا می‌کنیم که پر زر کن کان‌ها را؛ مگر قول ندادی که می‌خواهی در ما به خودت زنده بشوی؟ زنده شو.  
پس پر زر شدن کان، یعنی درون ما، یعنی در واقع ما هشیاری را سرمایه‌گذاری کردیم در جهات، در این چیز، در آن چیز، در آن چیز؛ ما با تسلیم هشیاری را جمع می‌کنیم، و روی آن زنده می‌شویم. و زندگی می‌خواهد این کار را بکند شما مقاومت نمی‌کنید. شما اصرار ندارید بروید به جهات. بحث نکنید که این فکر درست است، آن فکر درست است، آن عقیده درست است، به جای آن خودتان را می‌کشید بیرون، از آن رنگ، از آن فکر، از آن فکر هم‌هویت شده. به هیچ وجه به بحث و جدل نمی‌پردازیم. هر جا دیدیم بحث و جدل هست، یک کسی می‌خواهد با شما بحث کند بدانید که دارد می‌برد شما را

به جهات و شما باید از جهات جمع بشوید. امروز فهمیدیم که تا به آن بی‌نهایت ما زنده نشویم سامان پیدا نخواهیم کرد، درست است؟

### خورشید پناه آرَد در سایهٔ اقبال آری چه توان کردن آن سایهٔ عَنقا را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

خورشید اول را می‌توانید خورشید آسمان بگیرید، یا هرچیز دیگری که مثل خورشید قدرت دارد، مثل، مثلاً یک کسی که دانش دارد، با دانشش هم‌هویت شده است. سایهٔ اقبال تو، سایهٔ اقبال خدا، انسان زنده‌شده به او است. اگر کسی از همه همانندگی‌ها خودش را آزاد کند، به بی‌نهایت خدا زنده بشود و بیاید در این لحظه مستقر بشود از زمان جمع بشود و از این لحظه تکان نخورد و عمقش هم بی‌نهایت بشود، در این صورت سایهٔ اقبال شده است، سایهٔ خدا شده است. سایهٔ عَنقا هم می‌گوییم. درست است؟ انسان کامل.

می‌گوید به یک چنین پدیده‌ای که تو می‌خواهی مرکز من را عدم کنی و درون من را پر از جواهر بکنی، طلا بکنی، یعنی پر از هشیاری بکنی، به یک چنین چیزی تمام چیزهای عالم احتیاج دارند. بعد در مصرع دوم می‌گوید که، سایه عَنقا فقط به این درد می‌خورد، توجّه کنیم که ذهن دائماً می‌گوید: این به چه درد می‌خورد؟

بارها، آن‌هایی که تازه شروع می‌کنند: آقا این گنج حضور به چه درد می‌خورد؟ آدم مثلاً گنج حضور گوش بدهد پولش زیاد می‌شود؟ به چه درد می‌خورد؟ همسر پیدا می‌کند؟ خانه می‌تواند بخرد؟! این‌ها چه هستند؟ این‌ها دلایل مادی هستند که طرف می‌خواهد روی خودش کار کند. غافل از این‌که اصلاً یک منظور بزرگ‌تر از آن وجود دارد. او چون هم‌هویت شده است با چیزها، اول که شروع می‌کند به یک دانشی مثل گنج حضور، می‌گوید که، آیا گنج حضور کمک می‌کند من به هم‌هویت‌شدگی‌هایم برسم و آن‌ها را زیاد کنم؟ سؤال او این است، نه. منتها آن هم‌هویت‌شدگی‌ها اگر هویت را از آن‌ها بکنی و راحت بشوی و عمق زیادی پیدا کنی و با آن‌ها هم‌هویت دیگر نشوی، که ذاتاً نخواهی شد، آن‌ها خودشان زیاد می‌شوند، اگر شما می‌خواهید.

اگر می‌خواهی زیاد بشوند وقتی دست به آفرینش زدی، وقتی مقاومت نداشتی، وقتی قضاوت نداشتی، وقتی خودت خرابکار کار خودت نشدی زندگی خودت نشدی، هر لحظه به خودت لطمه نزدی، بله؟ مسئله ایجاد نکردی؛ ما چه کار می‌کنیم؟ در من‌ذهنی مسئله ایجاد می‌کنیم مسئله حل می‌کنیم، مسئله ایجاد می‌کنیم مسئله حل می‌کنیم، منتها هر چه جلوتر می‌رویم، وضع مان خراب‌تر می‌شود مسائل بیشتری ایجاد می‌کنیم البته متخصص مسئله حل کردن هم شدیم و متخصص توجیه هم شدیم، که رفتیم این همه ضرر دادیم و حالا این مسئله را حل کردیم. خُب از اول مسئله درست

نمی‌کردی. افتخار هم می‌کنیم که مسائل‌مان را حل کردیم ولی مسائل‌مان را حل نکردیم، هر مسئله‌ای را که من ذهنی ایجاد کند و ما بتوانیم با من ذهنی حل کنیم پنج‌تای دیگر زائیده می‌شود. چرا؟ برای اینکه اصلاً ما نفهمیدیم چرا مسئله ایجاد کردیم. زندگی می‌خواهد به ما بگوید که مسئله ایجاد می‌کند که آن قدر زیاد بشود تا بفهمی مسئله ایجاد نکنی؛ من پس چه کاره هستم؟ من را بگذار مرکزت، آن راه خوب نیست.

پس به درد من ذهنی نمی‌خورد، سایه عَنقاً به هیچ دردی که ذهن می‌تواند بگوید، به درد نمی‌خورد، فقط ما باید به آن پناه بیاوریم. چه خدا، چه انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده، به هیچ دردی نمی‌خورد غیر از اینکه ما بگوییم ما را هدایت کن یا به ما کمک کن، ولی منظور ما به چه درد می‌خورد این است که هم‌هویت‌شدگی‌های ما را زیاد کن. اگر شما به صورت مرکز عدم بگویید به ما کمک کن، مثل مولانا دارد به ما کمک می‌کند، کمک می‌کند. به آن می‌خورد، به آن درد می‌خورد، پس آن چیزی نیست که ذهن بتواند تجسم کند. هم‌هش دارد می‌گوید که از ذهن بیا بیرون.

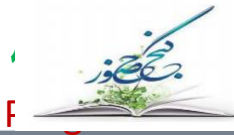
پس ما پناه می‌آوریم به سایه اقبال، ما هم‌هش دنبال آن بی‌نهایتی هستیم که باید به آن زنده شویم و اگر شدیم، رهبر شدیم، رهبر خودمان شدیم، جانمان پر از طلا شد، هشیاری شد، سایه اقبال، سایه اقبال خیلی جالب است. این سایه اقبال یعنی سایه خدا، سایه خدا یعنی انسان کامل، کسی که به بی‌نهایت او زنده شده، به چه دردی می‌خورد؟ با ذهن نمی‌دانیم ولی کمک می‌کند ما از جنس عدم شویم. و همین شکلها را ببینید، این [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [سایه اقبال ندارد. اگر مرکز این آدم بی‌نهایت باز بشود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)] سایه اقبال می‌شود، به درد من ذهنی نمی‌خورد، من ذهنی از این نمی‌تواند سوءاستفاده کند. ولی اگر یک روزی من ذهنی درد زیادی بکشد و بخواهد از دردهایش رها بشود و به ناامیدی برسد، بگوید نمی‌توانم کار کنم، شاید بیاید تسلیم بشود، مقاومتش را صفر کند و سَبکِ زندگیش را عوض کند و خیلی از ما انسان‌ها الان داریم می‌کنیم. خیلی از ما که به مولانا گوش می‌کنیم می‌فهمیم که اشتباه کردیم و اشتباهمان را هم مطابق این غزل قبول می‌کنیم و دعای درست می‌کنیم. بله. این بیت مهم است:

**مغزی که بد اندیشد، آن نقص بست ای جان**

**سودای پیوسیده، پیوسیده سودا را**

**(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)**

مغزی که بد اندیشد یعنی مغزی که از طریق همانیدگی‌ها می‌اندیشد، این مغز [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) بدانندیش است، چرا؟ برای اینکه هم‌هش از طریق همانیدگی‌ها می‌اندیشد، مقاومت و قضاوت دارد، و می‌گوید که این نقص بدانندیشی و اندیشیدن بر حسب همانیدگی‌ها برای یک شخص بس است. به کی می‌گوید؟ به ما می‌گوید. به ما می‌گوید که شما لازم نیست اگر عدم مرکزتان است، عدم را از مرکزتان بردارید و بیایید به صورت من ذهنی بالا، واکنش نشان بدهید. کسی به



ما ناسزا می‌گویید، توهین می‌کند، برای این که من ذهنی دارد، شما با خودتان این قرار را بگذارید که من ذهنی توأم با درد بسّش است. اگر کسی به من ناسزا می‌گوید من ذهنی و این دردی که می‌کشد بسّش است. لازم نیست من بیایم به او ناسزا بگویم.

سودای بیوسیده، پوسیده سودا را، یعنی این باورها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) و هر چیزی که نقطه چین هست آن جا و شما می‌بینید، این انسان با آن همانیده شده، اینها فکرهای پوسیده هستند، فکرهای کهنه هستند و از طریق آنها می‌بینید. می‌بینید که مولانا اصلاً قبول ندارد که ما چیزی را بگذاریم مرکزمان بر حسب آن ببینیم. می‌گوید این سودای بیوسیده است و آن هشیاری، آن شخصی که این چیزها را گذاشته مرکزش و فکر پوسیده می‌کند، این حالت، حالت بدبختی، یعنی این افسانه من ذهنی برای یک نفر کافی است.

پس ما با هم قرار می‌گذاریم طبق گفته مولانا، می‌گوید: اگر کسی را دیدید که در افسانه من ذهنی زندگی می‌کند، قضاوت دارد و مقاومت دارد و باورهای کهنه را گذاشته مرکزش و بد می‌اندیشد، یعنی در این لحظه انرژی بد من ذهنی مثل انرژی درد و انرژی باور پوسیده می‌رود به حرفهایش، می‌رود به فکرهایش، می‌ریزد به عملش، برایش کافی است، این نقص کافی است و خودش هم نمی‌داند. شما لازم نیست که بیایید یک مُشت هم به او بزنید.

حالا بهترین کار در مقابل یک چنین من ذهنی سکوت است و فضاگشایی است. یعنی اگر ما اگر کسی را می‌بینیم که در افسانه من ذهنی زندگی می‌کند و این حالت را دارد، بهترین کار این است که اگر ده تا چراغ حضور داریم، همه را روشن کنیم، تیز حاضر باشیم و آن شخص هم جلوی ماست، حالا با ما می‌خواهد مخالفت کند، به ما بد می‌گوید یا حرفهای بد می‌زند، هر جور رفتار ناجوری دارد، اگر طبق آن بیتی که همیشه می‌خوانیم ؛

### چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

### نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

اگر یک کسی دائماً به خودش لطمه می‌زند، با حرف زدنش، فکر کردنش، عمل کردنش، لازم است یک چیزی شما به آن اضافه کنید، یک هلی هم شما بدهید؟ نه. اتفاقاً چه بسا که اگر شما چراغ‌های حضورتان را روشن کنید و تیز حاضر باشید، ممکن است به او کمک کنید. یک کسی جلوی شما نشسته شکایت می‌کند، نفرین می‌کند، هزار تا کار می‌کند و رفتارهای من ذهنی، شما هم تیز نشستید حاضرید هیچ چیزی نمی‌گویید، پس از پنج دقیقه، ده دقیقه، ایشان ممکن است به خودش بیاید بگوید این حرفها چه است که من می‌زنم. اینها بیجاست، بیهوده است، مربوط نیست. من دارم اشتباه می‌کنم. خودش بفهمد. چی باعث شده؟ ارتعاش حضور شما.

وقتی حاضر هستید طبق آن قانون، حضور قدرتش خیلی زیاد است، در نتیجه جنس او را تعیین می‌کنید، یک کسی تیز حاضر است جنس طرف مقابل را تعیین می‌کند. شما تعیین می‌کنید ایشان از جنس حضور باشند. می‌خواهید شناسایی کنید حضور را. اگر شما واکنش نشان می‌دادی، خشمگین می‌شدی، چه می‌شد؟ شما هم می‌شدی من‌ذهنی. کمک می‌کردی به او؟ نه. یا دعوا می‌کردید، بحث و جدل می‌کردید، قهر می‌کردید، جدا می‌شد می‌رفتید.

ولی اگر بتوانید حضورتان را تیز حفظ کنید، ممکن است به او کمک کنید، اگر کمک‌پذیر باشد. یک عده‌ای باید درد بیشتری بکشند، به سختی بیفتند تا بفهمند. یعنی خیلی موقع‌ها فضاگشایی ما، چون ما هم حضور خیلی عمیقی که نداریم که؛ یک کسی که بی‌نهایت عمق داشت و تشعشع حضور یا نیروی بیدار کنندگی زیادی دارد، خُب او مؤثرتر است تا ما. ما هم یک عمق محدودی داریم. پس بنابراین دارد می‌گوید که: **[اشکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)**، مغزی که بد اندیشد، آن نقص بس است ای جان، یعنی این نقص برای او بس است. شما لازم نیست با او شریک شوید در دعوا، حضورتان را حفظ کنید تا به او کمک کنید و به خودتان هم کمک کنید. یعنی این کار را **[اشکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)**، هی فضا را باز کنید، فضای گشوده‌شده را نگه دارید. این موضوع را تمرین کنید ببینید چقدر می‌تواند کار شما را پیش بیندازد و به شما کمک کند، درست است؟ بله. بعد می‌گوید:

### هم رحمت رحمانی، هم مرهم و درمانی درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

پس خدا هم رحمت دارد، هم رحمتش مال همه است. یعنی به همه‌ی انسان‌ها (البته به همه چیز، حالا ما با همه چیز را کار نداریم)، به همه انسان‌ها می‌خواهد کمک کند. هیچ یک انسانی نیست که تو نخواهی کمک کنی. و به محض اینکه ما فضاگشایی کنیم، مرکز ما عدم بشود؛ تو یک مرهم می‌گذاری روی درد ما، ساکت می‌شود. مرهم با درمان فرق دارد. شما دیدید یک دوايي می‌گذارید روی زخم دردش ساکت می‌شود. بعد من تسلیم می‌شوم، یعنی ما همه‌ی انسان‌ها تسلیم می‌شویم، تو درمان کنی، تو درمان می‌کنی ما را.

و ما داریم التماس می‌کنیم تو طبیبانه ما را درمان کن. طبیبانه یک دوايي به ما بده که صفرا را دفع کند، صفرا معادل درد است در این جا. صفرا معادل هیجان است، می‌دانید فکرهای ما وقتی با آن‌ها هم‌هویت می‌شویم اعمال می‌شوند به جسم ما، هیجان به وجود می‌آید، صفرا اصطلاحی است که قدیم به هیجان می‌گفتند. پس مثل صفرا و غم و اگر همانیده بشویم با چیزها صفرا به وجود می‌آید، یعنی درد به وجود می‌آید، هیجان به وجود می‌آید.



اگر همانندگی‌های زیادی داشته باشیم، به فکر هر همانندگی که می‌پردازیم، دردِ خودش را دارد، هیجانِ خودش را دارد و اغلب اوقات منفی‌اند، چون اغلب اوقات یک واقعه‌ای است که مربوط به همانندگی‌های ماست و همانندگی‌های ما می‌توانند مورد خطر قرار بگیرند. همانندگی‌های ما دائماً دارند تغییر می‌کنند. شما با یک انسانی همانیده هستید، او دارد تغییر می‌کند. شما از کجا می‌توانید بگویید که یک نفر الآن یک جور است، یک ماه دیگر همین‌طور خواهد بود؟ نخواهد بود، پس نمی‌توانید به کسی اعتماد کنید، او را بگذارید مرکزتان. ولی به خدا می‌توانید اعتماد کنید و تنها باشنده‌ای که می‌توانید شما اعتماد کنید، همین عدم و خداست.

دردِ تو طیبانه یعنی من مریض هستم تو طیب، من دارم اقرار می‌کنم مریضم و تو طیبی هستی که همه چیز را می‌دانی، دردِ مرا می‌دانی، دوایش را هم داری. و معنی‌اش اینست که من در طول درمانِ تو نخواهم گفت که این دوا چیست که دادی؟ آن دوا چیست که دادی؟ اصلاً تو بلد نیستی، بلدی، مدرکت را به من نشان بده، اعتراض نمی‌کنم، دوباره تسلیم هستم، داریم به چه کسی می‌گوییم؟ داریم به زندگی می‌گوییم: آن دفع‌کننده صغرا را بده.

پس شما الان متوجه می‌شوید که دفع‌کننده صغرا را او می‌دهد به ما، به شرطی که فضاگشایی کنیم، به شرطی که مریض باشیم. ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست، به شرط این که درد داشته باشیم. که در این غزل شروع کردیم اولش که ما مرض هم‌هویت شدگی داریم. هیچ انسانی نیست که مرض هم‌هویت‌شدگی نداشته باشد و این که این مرض را ما ادامه می‌دهیم، برای این که جمع توجیه می‌کند.

هر اشکالی و ایرادی که همانندگی‌ها برای ما پیش می‌آورند، ما توجیه می‌کنیم، برای اینکه به جمع نگاه می‌کنیم. زندگی خانوادگی من خراب است، خُب مال همه خراب است، مال چه کسی درست است؟ جسمم اشکال دارد، خُب خیلی‌ها اشکال دارند، فقط من نیستم. نه، تو چرا اشکال داری حالا؟ خوب برای این که خیلی‌ها دارند. این شد دلیل؟ پس من مرضم را نمی‌شناسم، طیب هست.

یادمان باشد طیبِ خدا، یعنی خدا یک طیب است؛ هم مهربان است، و شما هر که باشید می‌خواهد به شما کمک کند. این افسانه من‌ذهنی شما هرچقدر بد باشد، شامل شما هم می‌شود. یادمان باشد خدا انتقام نمی‌گیرد. بعضی موقع‌ها ما آن قدر همانیده شدیم و درد زیاد ایجاد کردیم و این‌ها را کوبیدیم، تغییر ما سخت است باید صبر کنیم. و گرنه به محض اینکه ما به یادمان بیاید که می‌خواهیم کمک بگیریم و مریض هستیم، زندگی به ما کمک می‌کند، و نمی‌گوید اسم تو چه هست و فرزند کی هستی؟ از این حرف‌ها نداریم ما. هم مرهم است هم درمان است. هم طیب است هم مرض شما را

می‌شناسد. به شرط این که شما مریض بشوید، مشخصات مریض را داشته باشید، آن دافع درد و غم را به شما می‌دهد. بله؛ البته این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) نمی‌فهمد.

یادمان باشد اجازه ندهیم زندگی آن قدر صفرآ بدهد به ما، آن قدر درد بدهد تا درد ما را خورد بکند، مجبور بشویم برگردیم و تسلیم بشویم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان). وقتی این حرف‌ها را از عارفی مثل مولانا می‌شنوید باور کنید قبول کنید و به اصلاح خودتان پردازید. مقاومت نکنید، استدلال نکنید، توجیه نکنید، سؤال نکنید؛ فقط قبول کنید که ما مرض هم‌هویت‌شدگی داریم و تنها آدمی هم که به ما، یا آدم که نه، آدم هم می‌تواند کمک کند به شرطی که به او زنده شده باشد و کمک خدا از طریق عدم کردن مرکزمان شروع می‌شود.

چند تا بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم که برایتان آشناست، یادآوری کنم، راجع به صفرآ و درد و غم که مولانا دارد می‌گوید که: به محض اینکه همانیده می‌شویم با یک چیزی، می‌گذاریم مرکزمان، دردش هم شروع می‌شود. و فلسفه‌ی این کار اینست که با زیاد شدن درد، انسان باهوش که از جنس خداست، زندگی است، امتداد اوست، متوجه بشود که این درد چرا ایجاد می‌شود؟ چرا من به موازات بالارفتن همانیدگی‌ها، عوض این که وضعم بهتر بشود، وضعم بدتر می‌شود؟ چرا؟ شما نگاه کنید، ما ده سالمان است، خوشحال هستیم، شادیم. همان آدم را بیا در بیست‌سالگی احوالش را بسنج، می‌بینی خراب شده، امکاناتش بیشتر شده زورش زیادتر شده دانشش بیشتر شده دوستانش بیشتر شده؛ بله، بیشتر از زندگی استفاده می‌کند، چون یک آدم بیست‌ساله یا سی‌ساله خیلی بهتر از آدم ده‌ساله می‌تواند گلیمش را از آب بکشد بیرون، بالاخره از همانیدگی‌ها برخوردار بشود، پس چرا این قدر حالش خراب است؟ خراب‌تر است یعنی. برای این که یک عقلی به ما می‌گوید که تو شعور داری، تو عقل خدا را داری، تو مگر نمی‌بینی که با زیاد کردن همانیدگی‌ها زندگیت بدتر می‌شود؟ قرار نیست این همانیدگی‌ها در مرکزت باشند، برای همین می‌گوید:

**دفع کن از مغز و از بینی زُکام  
تا که ریخُ الله در آید در مَشام**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵)

پس، از مغز و بینی در این جا یعنی همین همانیدگی و آثارش را که سبب می‌شود که ما بوی خدا را نفهمیم، بوی عشق را نفهمیم. من ذهنی بوی خدا را نمی‌فهمد، این مرض همانیدگی را دفع کن تا بتوانی بوی خدا را بشنوی.

**هیچ مگذار از تَب و صفرآ اثر  
تا بیابی از جهان، طعم شکر**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)



هیچ چیز، هیچ اثری از تب و صفر، یعنی از هیجانات منفی از دردهای کهنه مثل رنجش، خشم، کینه، این‌ها هیچ نگذار بماند، صفر؛ تا بتوانی طعم شیرینی زندگی را در این جهان بچشی. بله، پس متوجه می‌شویم که صفر چیست. چند بیت دیگر هم برایتان می‌خوانم، مولانا می‌گوید:

**شهر ما فردا پُر از شکر شود  
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)**

واقعاً اگر شما خوب به مولانا توجه کنید و بین فارسی‌زبانان گوش کردن به این برنامه و مطالعه‌ی مولانا همگانی بشود، این اتفاق خواهد افتاد، چند وقت دیگر شهر ما پر از شیرینی می‌شود، الآن شکر ارزان است، ارزان‌تر می‌شود.

**در شکر غلطید ای حلواییان  
هم‌چو طوطی، کوری صفراییان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)**

می‌گوید ای کسانی که عدم را گذاشته‌اید مرکزتان، فضاگشایی کرده‌اید، از طریق عدم می‌بینید به شادی بی‌سبب دست پیدا کرده‌اید؛ به آرامش بی‌سبب خدایی دست پیدا کرده‌اید. خردِ زندگی را دارید، هدایت زندگی را دارید، قدرت زندگی را دارید، شما حلوایی هستید، حلوا را شناختید، شیرینی زندگی را شناختید. یک انسانی که عدم را گذاشت مرکزش می‌فهمد که خدا نمی‌خواهد ما غم بکشیم. هر کسی مرکزش همانندگی داشته باشد و به دردهای من‌ذهنی عادت کرده باشد، فکر می‌کند خدا به ما غم می‌دهد. کی خدا به ما غم می‌دهد؟

**فعل توست این غصّه‌های دم به دم  
این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)**

الان می‌گوید، در شیرینی، در شادی بغلطید ای حلواییان، مانند طوطی. طوطی به شکر علاقه‌مند است، به رَغْمِ یا برعکس نظر صفراییان. یعنی من‌های ذهنی که به درد عادت کردند و درد را طبیعی می‌دانند. ما مسائل خانوادگی را طبیعی می‌دانیم، دعوا را طبیعی می‌دانیم، جنگ را طبیعی می‌دانیم، اختلاف را طبیعی می‌دانیم، بحث و جدل را طبیعی می‌دانیم، مسئله ایجاد کردن، مسئله حل کردن، ضرر زدن به خود را؛ صفراییان طبیعی می‌دانند. آنها می‌گویند که مگر می‌شود که انسان شاد باشد؟ بابا؛ انسان خدا آفریده است که شاد باشد، آرامش داشته باشد، خودش از آن جنس است، می‌گوید شما از جنس من هستید، به درجه‌ای که از او دور شدیم ما به درد افتادیم.

**نیشکر کوبید، کار این است و بس  
جان بر افشانید یار این است و بس**



(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

یعنی شما این همانیدگی‌ها را بکوید و خودتان را آزاد کنید. شناسایی کنید، زلزله براندازید در من‌ذهنی‌تان، بگذارید موج زندگی وارد بشود؛ نیشکر کوید. فقط این کار کار است. جان ذهنی‌تان را برافشانید، جان ذهنی را از دست بدهید. یک جان دیگر بگیرید آن جان را پخش کنید.

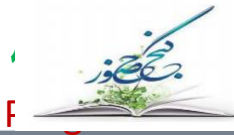
یار همان است که پس از اینکه خودتان را از همانیدگی‌ها می‌کشید بیرون به او زنده می‌شوید، یار همانیدگی‌ها نیستند. یار ما کسانی نیستند در بیرون هستند، یا چیزهایی نیستند که ذهن نشان می‌دهد، و ما فکر می‌کنیم باید از آنها کمک بگیریم یا آنها را نداشته باشیم بیچاره می‌شویم. آنها یار نیستند. وقتی مرکزتان را عدم کردید دیدید یار یکی دیگر است که می‌خواهد در شما به خودش زنده بشود، جان ذهنی را بیندازد دور، هی مرتب شناسایی کنید، دردها را شناسایی کنید رها کنید.

مردم دردهایشان را می‌شناسند، نمی‌اندازند می‌گویند شاید بعضی‌ها پُرو می‌شوند؛ من فلانی را ببخشم شاید پُرو بشود، چرا ببخشم باید این کینه را نگاه دارم. به خاطر خودت، به خاطر او که نه. او اگر من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی، مولانا گفت، برایش بس است. ما به غلط نفرین می‌کنیم، نفرین به ما برمی‌گردد. به کی نفرین می‌کنیم؟ به من‌های ذهنی دیگر. نفرین به ما برمی‌گردد. چرا نفرین می‌کنید؟ مولانا می‌گوید حضورت را روشن کن. چرا ما یک چیزی را بفرستیم که از جنس بد است برگردد یقه ما را بگیرد؟ چرا حضور را نفرستیم؟ چرا به یار زنده نشویم و تشعشع زنده کننده زندگی را نفرستیم؟ تشعشع عشقی را نفرستیم؟ بله.

### یک تُرش در شهر ما اکنون نماند چونکه شیرین خسروان را برنشاند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۱)

می‌گوید، ما با توهم فکر می‌کنیم که ما غمگین هستیم. ما به زور با زحمت زیاد خودمان را عبوس می‌کنیم. روانشناسان ثابت کرده‌اند که ما باید عضلات زیادی را در صورت‌مان، در جاهای مختلف بدن‌مان به کار بیندازیم تا عبوس و غم‌زده بشویم، شادبودن خیلی آسان‌تر از عبوس‌بودن است. مولانا می‌گوید که خدا، که در این‌جا به شیرین گفته شده، می‌گوید خسروان را به پادشاهی نشانده است، شیرین ما را به تخت سلطنت نشانده است. در این مملکت، در شهر ما، در این جهان روی کره زمین، هیچ تُرشی نمانده، هیچ عبوسی نمانده است، پس آدم‌ها به زور عبوس هستند، به تقلید از جمع. شما از جمع تقلید نکنید. چون همه عبوس‌اند مسئله دارند ما هم باید عبوس باشیم، مسئله داشته باشیم؟ نه

نُقل بر نُقل است و می بر می، هَلا



## بر مناره رو، بزَن بانگِ صَلا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۲)

مناره یا مناره هر دو درست است. بانگِ صَلا، دعوتِ عمومی است در این جا، صَلا یعنی دعوت عمومی، می گوید که، شیرینی بر شیرینی است. این لحظه شیرین لحظه بعد شیرین، این لحظه می زندگی لحظه بعد می زندگی، این لحظه شادی زندگی لحظه بعد هم شادی زندگی. هَلا، آگاه باش ای مردم، مولانا می گوید نُقل بر نُقل است می بر می است.

ما در من‌ذهنی غم پشت غم است، مسئله پشت مسئله است، این مسئله را حل کردیم حالا آن یکی را، آن یکی را حل کردیم حالا این یکی را. بچه‌مان یک مسئله درست می کند، همسرمان یک مسئله درست می کند، دوست‌مان یک مسئله درست می کند، خودمان صدتا مسئله درست می کنیم، این‌ها را باید یکی حل کند، شب خوابان نمی برد. بین یک عارفی که درست می بیند چه می گوید: نُقل بر نُقل است، یعنی شیرینی بر شیرینی است، می زنده کننده زندگی این دم هست دم بعد هم هست، دم بعد هم هست، دم بعد هم هست، بی نهایت.

هَلا، آگاه باش. برو بالای مناره که اذان می گویند به همه بگو، اعلام کن، که آی مردم نُقل بر نُقل است و می بر می است، همه بیایید. صَلا یعنی دعوت عمومی. هیچ یک نفر نیست که می نتواند بگیرد؛ اگر بخواهد. چرا نمی گیریم؟ برای این که نمی خواهیم، برای این که مقاومت و قضاوت آن قدر عادی شده است برای ما، چرا؟ جمع دیکته می کند. چرا؟ جمع راه بی‌راهه رفته راه مولانا نرفته است، چرا؟ ما مولانا که بزرگترین عارف جهان است را در اختیار داشتیم نخواندیم.

## سرکه نه ساله شیرین می شود سنگ و مرمر لعل و زرین می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۳)

سرکه نه ساله، شاید یک پیغامی را مولانا می گوید، شاید می گوید من‌ذهنی نه ساله باید شیرین بشود دیگر و کسی که مرکزش، دلش سنگ و مرمر است، سفت است، تبدیل به لعل و زر هشیاری می شود. یعنی نه سال تُرشی باید کافی باشد. آیا نه سال، نه ساله همین را می گوید مولانا؟ چرا می گوید نه ساله؟

سرکه حالت من‌ذهنی است، تُرشی است و واقعاً شما می دانید اگر ما پدر و مادرهای عشقی داشته باشیم، که الآن با مولانا داریم پیدا می کنیم؛ آن پدر و مادرانی که به بچه‌های سه‌ساله‌شان، چهارساله‌شان، شعر مولانا یاد می دهند، خودشان هم به حضور زنده هستند، به عمقی زنده هستند، ایرادشان را فهمیده‌اند و شدیداً روی خودشان کار می کنند، مرتب زندگی را در بچه‌شان شناسایی می کنند؛ مرتب به زندگی ارتعاش می کنند، مرکزشان به زندگی ارتعاش می کند، همان ارتعاش



دل بچه‌شان را به ارتعاش زندگی وامی‌دارد. بچه متوجه می‌شود که از جنس سرکه نیست، از جنس من‌ذهنی نیست، اگرچه که باید من‌ذهنی درست کند. چون من‌ذهنی درست نکنیم، ما نمی‌توانیم در جهان باقی بمانیم.

ولی من‌ذهنی درست کردن داریم تا درست کردن، یک موقعی هست که یک پدر و مادری به عنوان استاد بالای سر بچه‌شان به عنوان حضور هستند، به او عشق می‌دهند؛ یک موقع هم هست او را مُجَسِّمه می‌بینند. یک موقعی هست او را از جنس زندگی می‌بینند، از جنس خدا می‌بینند، خدایی که می‌خواهد شکوفا بشود. شما به بچه‌تان نگاه می‌کنید می‌گویید این خدایی است که می‌خواهد شکوفا بشود، ما دخالت نمی‌کنیم. خدا این را شکوفا می‌کند، مثل گل بگذاریم باز بشود. ما هم داریم کمک می‌کنیم. ما غذایش را می‌دهیم ولی این موجود فقط به غذا احتیاج ندارد، به عشق احتیاج دارد. می‌بینید بچه من‌ذهنی یاد می‌گیرد، هشت، نه‌سالگی هم دیگر اصلاً به حضور زنده است، به زندگی زنده است، شاد است غمگین نیست. یک موقعی هم هست یک پدر و مادری این بچه را مُجَسِّمه می‌بینند به او غذا می‌دهند درست مثل این که این غذا را بردار بخور، خوردی سیر شدی برو مسواک بزن، بخواب، آن کار را کردی؟ خیلی ماشین‌وار چون ماشین مثل ماشین رفتار می‌کنیم. آن آدم، آن آدم، آن بچه؛ من‌ذهنیش تا هفتادسالگی می‌رود، تا آخر عمرش می‌رود، دیگر عشق ندیده که! پس ما باید این مطالب را بخوانیم.

**سرکه نه ساله شیرین می‌شود**  
**سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۳)**

لعل نماد هشیاری است، نماد حضور است، نماد سرو روان خدا است، یا بی‌نهایت باز شدن درون ماست. یعنی در مرکزمان عدم را، خودمان را، به‌عنوان مرکز خودمان شناختیم و خودمان راهنمای خودمان هستیم. گفت ما را راهنما کن، خدا ما را راهنما کرد، دل سنگ ما تبدیل به لعل شد. این شعر را هم بخوانم از صفرایان:

**آه از صفرایان بی‌هنر**  
**چه هنر زاید ز صفرا؟ دردِ سر**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۶۵)**

مولانا آه می‌کشد از صفرایانی که هنری ندارند، فضیلتی ندارند. یعنی اگر ما بیاییم به این جهان، همان‌جایی بشویم و درد درست کنیم و با درد و همان‌جایی‌ها زندگی کنیم؛ این آدم هیچ‌گونه فضیلتی، هیچ‌گونه انسانیتی ندارد، اگرچه انسان است، هنری ندارد. هنر به‌معنی مثلاً چه میدانم مثلاً موسیقی و نقاشی نیست، هنر یعنی فضیلت، فضیلت انسانی ندارد. می‌گوید چه هنری از صفرا و درد زاده می‌شود؟ فقط درد، دردِ سر.



بله ، بعضی موقع‌ها می‌بینید صفرا به معنی عشق و نیروی عشق و بیان حالت‌های عشقی و برکت عشق آمده در مولانا. آن موقعی است که ما به‌جای اینکه چیزهای بیرونی را بگذاریم مرکزمان، عدم را بگذاریم و اصطلاحاً با عدم هم‌هویت بشویم. یعنی بگوییم هویت ما خدا است و عدم است. که می‌گوید:

**دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد  
رُخ فرسوده زردم غم صَفْرای تو دارد**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۹)

این صفرا با آن صفرا یکی نیست. این صفرا معنی عشق می‌دهد، پس وقتی عدم را می‌گذاریم به مرکزمان و بر نمی‌داریم، متوجه می‌شویم که دل‌مان کشیده می‌شود به‌سوی او، و سودا که در بالا خواندیم به معنی اندیشه بود، در این صورت ما با او همانیده می‌شویم. همه‌اش سر سودای او را داریم و این رُخ عاشق ما همیشه دنبال هیجان عشق است، شادی عشق است و عشق البته هیجان نیست. به اصطلاح احساس عشق است، برکت عشق است، ارتعاش عشق است در تمام ذرات وجود من، زنده بودن عشق است. در این جا صفرای عشق معنی می‌دهد و موقعی که خدا مرکز ما هست، به اصطلاح آن را هم بعضی موقع‌ها مولانا می‌بینید صفرا نامیده.

**تو بلبلِ گلزاری، تو ساقیِ ابراری  
تو سردهِ اسراری، هم بی‌سر و بی‌پا را**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

پس می‌گوید: که تو هستی که به صورت من بلبل این گلزار هستی، من می‌خواهم تبدیل به تو بشوم، من ذهنی من بلبل این گلزار نیست و تو هستی که ساقی نیکان هستی. این ابرار اصطلاح قرآنی است، یعنی کسانی که نیک هستند، مرکزشان عدم است، فکرشان از عدم می‌آید و عملشان هم از آن جا می‌آید. بنابراین خرد زندگی، عشق زندگی، به فکر و عمل‌شان می‌ریزد. این‌ها آدم‌های نیک هستند و بنابراین همانندگی‌ها را ابرار از مرکزشان پاک کرده‌اند و همین الان هم نشان می‌دهیم که این به اصطلاح شاید اصلاً اینجا باشد بله، یک آیه قرآن است که چند جا در قرآن آمده که یکی این جاست: بله.

«إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا»

« نیکان از جام‌هایی می‌نوشند که آمیخته با عطری خوش است »

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۵)

پس نیکان شراب آن‌وری را می‌خورند. بله. تو بلبل و گلزاری، تو ساقی ابراری، تو سرده اسراری، سرده هم در این جا به معنی ساقی است. این تو هستی که اسرار را به ما می‌دهی ولی ما باید اگر بخواهیم بگیریم، بی‌سر و بی‌پای من ذهنی



باشیم. این من‌ذهنی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) سر و پا دارد. پس برای این‌که تو بیایی و ما تو بشویم و بلبل این گلزار بشویم و ما نیک بشویم و تو ساقی آن شراب بشوی، تو آسرار را به ما بگویی و ما به‌لحاظ من‌ذهنی بی‌سر و بی‌پا بشویم. یعنی سر و پای من‌ذهنی را نداشته باشیم. یادمان باشد هم‌سر دارد من‌ذهنی، عقل دارد و هم‌عمل دارد، پا دارد ولی سر و پایش به‌درد نمی‌خورد. پس به این حالت [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که مرکز ما عدم بشود و فضا را باز کنیم، می‌خورد. پس بنابراین می‌بینید که ما دیگر بلبلی به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌کنیم، و ما می‌فهمیم که اگر من‌ذهنی داشته باشیم، زندگی به ما شراب نمی‌دهد و آسراری هم به ما گفته نخواهد شد. پس بنابراین باید مرکزمان را عدم کنیم و بی‌سر و بی‌پا بشویم. بله.

### یا رَبِّ، که چه داری تو، کز لطف بهاری تو در کار درآری تو سنگ و گه و خارا را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷)

می‌گویند ما با ذهنمان نمی‌توانیم بفهمیم که تو چه داری. وقتی دم تو می‌آید ما را زنده می‌کند، دم تو این‌قدر لطیف است که مثل بهار است. همین‌طور که لطف بهار گل‌ها را باز می‌کند، تو هم اگر ما مقاومت و قضاوتمان را صفر کنیم و تو را با تسلیم بگذاریم مرکزمان؛ سنگ ما را تبدیل به لعل می‌کند. در کار درآری یعنی ما را به کار می‌اندازی. درحالی‌که مرکز ما سنگ شده، و گه یعنی کوه من‌ذهنی را داریم و این سنگ هم سنگ معمولی نیست، خارا است، سخت است سفت است هرچقدر دل من سنگ باشد سفت باشد و پر از درد باشد تو این را به کار می‌اندازی، برای این‌که لطف تو مثل بهار است. این ابیات بسیار امیدوار کننده هستند، برای ما انسان‌ها که چهل سال، پنجاه سال، شصت سال است دردها را روی درد اضافه کردیم و بد زندگی کردیم، پس بنابراین می‌گویند به‌محض این‌که ما شروع کنیم به کار روی خودمان و این شرایطی را که مولانا پیشنهاد می‌کند که آسان هست این‌ها را برآورده کنیم زندگی می‌تواند به ما کمک کند، درست همین حالت [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان). هر موقع دیدید که مرکزتان عدم شد و شکر و صبر و رضا آمد، شما به کار افتادید و باید به کار بیفتید.

با این همه صحبت‌هایی که می‌کنیم باید به کار بیفتید و عمل کنید و شاید آسان‌ترینش هم این است که به این برنامه گوش بدهید، برنامه را به‌طور کامل بشنوید، قلم و کاغذ بردارید و روی کاغذ بنویسید که چه اشکالاتی در خودتان دیدید. با فضاگشایی و آوردن دم زندگی به زندگی‌تان، تا آن‌جا که مقدور است بگذارید زندگی شما را به حرکت دربیانید. در آری تو؛ امروز فهمیدیم به‌محض اینکه فضاگشایی می‌کنیم این چرخ ما را زندگی شروع می‌کند به چرخاندن یعنی با فضاگشایی این چرخ دنده‌های خودتان را گیر می‌دهید به چرخ دنده زندگی شروع می‌کند شما را چرخاندن. و هر موقع



یادتان افتاد دیدید دارید مقاومت می‌کنید، مقاومت را صفر کنید بلافاصله زندگی می‌آید به کمک شما. کسانی که گیر افتاده‌اند و کمک نمی‌گیرند از زندگی، مقاومت دارند. مقاومت خاصیت من‌ذهنی است که ما را محروم می‌کند از کمک خدا، هر موقع یادتان افتاد می‌توانید مقاومت را صفر کنید.

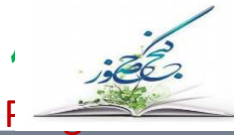
### افروخته‌ای نوری، انگیخته‌ای شوری نُشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸)

می‌گویند نوری روشن کردی و یک شوری برپا کردی، به کی می‌گویند؟ به خدا، و این در واقع قانون تکاملی زندگی را می‌گوید. می‌گویند: زندگی طرحش این است که انسان‌ها به بی‌نهایت او زنده بشوند، برای این کار نوری روشن کرده، و شور عشق را برانگیخته، هر انسانی هم خرد در اختیارش است، کافی است تسلیم بشود یا فضا باز کند، هم خرد، هم نیروی عشق، در انسان برانگیخته شده. می‌گویند صد طوفان حوادث هم که در زندگی فرد برپا بشود جلوی این آشوب و غوغا را نمی‌تواند بگیرد، یعنی این که سرنوشت ما این است که به بی‌نهایت او زنده بشویم. و امروز در مثنوی گفت که خدا آمده ما را شاه مملکت خودمان کرده، ولی ما از گدایی در من‌ذهنی دست بر نمی‌داریم، برای اینکه نمی‌دانستیم این را، الان که می‌دانیم، می‌توانیم عمل کنیم.

شما با این بیت متوجه می‌شوید که ضربان تکاملی خدا و زندگی دارد انسان را هل می‌دهد به سوی این که در انسان به خودش زنده بشود، بگذاریم بشود مقاومت نکنید، مقاومت فقط درد را زیاد می‌کند. ما باید به هم کمک کنیم، ما باید این جور دانش را در جهان پخش کنیم، که نشان می‌دهد منظور آمدن انسان چه بوده و چه نیرویی در اختیارش است که به او کمک کند و از آن استفاده نمی‌کند،

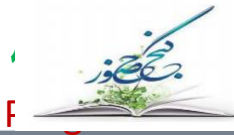
می‌گویند این آشوب و غوغا را که زندگی برپا کرده صد طوفان هم نمی‌تواند خاموش کند. این فتنه و غوغا مثبت است در این جا. پس ای کسی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) که در من‌ذهنی زندگی می‌کنی، آگاه باش که خدا نوری افروخته و شوری انگیخته و قانون تکاملی‌اش این است که شما از این افسانه بیرون بیایی. و به ما امروز گفت که اگر دلت را سنگ هم، خارا هم کرده باشی تو را به حرکت درمی‌آورد، خودت را در معرض باد زنده کننده‌ی گن‌فکان قرار بده [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) تا درون شما را با صبر و شکر و استفاده از آن نور، نور شناسایی، خرد شناسایی که با چه چیزی هم‌هویت شده‌ای به تدریج خواهیم دید که ما داریم کشف می‌کنیم که چه نیستیم.

انسان با کشف این که چی نیست، آخر سر به آن جا می‌رسد که چی هست. من پولم هستم؟ نه، من پولم نیستم. من همسرم هستم؟ نه، من همسرم نیستم، من هیكلم هستم؟ نه، من هیكلم نیستم، من مقامم هستم؟ سوادم هستم؟ من باورهایم



هستیم؟ نه، من این‌ها نیستم، همه را انکار کردم، یکی‌یکی شناسایی کردم. پس از مدتی انکار کردن که من این‌ها نیستم هیچ چیزی نمی‌ماند دیگر، همان‌که هیچ چیزی نمی‌ماند تو آن هستی، زنده شدی به آن، به این آسانی است. و این را متوجه هستیم که او پشت ماست. افروخته‌ای نوری، انگیخته‌ای شوری. نیروی عشق نیروی جذبه الهی هم هست، یعنی هر لحظه او ما را می‌گشاید، ما هم گرفتیم جهان را. شما اگر دستتان را از جهان شل کنید او می‌گشاید می‌برد، و خرد داده که این موضوع را بفهمیم و شناسایی کنیم، که ما چی نیستیم. با کشف این‌که چی نیستیم آن چیزی که هستیم، آن نه چیزی که هستیم خودش را به ما نشان خواهد داد.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***



هفته‌ی گذشته راجع به مسجد ضرار صحبت کردیم، و شتر گمشده. گفتیم مسجد ضرار هر ذهنی است که هم‌هویت شده است و انسان‌ها در آن‌جا عبادت می‌کنند و هم به خودشان ضرر می‌زنند و هم به دیگران. و صحبت کردیم که گفت که یک آتشی روشن شده، دست من همه‌اش کمر شما را گرفته از این آتش دور می‌کند، و شما هجوم می‌آورید در آتش خودتان را بسوزانید. و این آتش هم‌هویت‌شدگی‌ها است. بعد همین‌طور یک خورده هم راجع به شتر گمشده صحبت کردیم گفت که: حکمت قرآن همین زنده شدن به بی‌نهایت خداست، و این گم شده است.

و یک کسی متوجه می‌شود که گم‌شده‌ای دارد، و این توجه به گم‌شدگی یک چیزی در حوالی چهل سالگی به انسان رخ می‌دهد. پس از این که به اندازه کافی همانیدگی‌ها را به ثمر رساندیم ما؛ مثلاً: همسر پیدا کردیم، بچه پیدا کردیم، خانه خریدیم، شغلی پیدا کردیم، و یک مدتی هم زندگی کردیم، متوجه می‌شویم که ما آن‌طور که باید و شاید به ثمر نرسیده‌ایم، تنها هستیم، و هنوز احساس دلتنگی می‌کنیم، تنهایی می‌کنیم، و دل‌مردگی می‌کنیم، احساس نقص می‌کنیم، به‌علاوه مقدار زیادی درد ایجاد کرده‌ایم. و این یک طوفانی است که در زندگی هرکسی برپا می‌شود. و ممکن است متوجه بشود که گم‌کرده‌ای دارد که پیدا نمی‌کند، گم‌کرده‌اش همین اصلش است، حضورش است. امروز گفت: سرو روان، و گفت که این‌طوری نگذار ما را.

و بیتی داشتیم در غزل گفت که: اگر یک من‌ذهنی آمد به‌عنوان مسجد ضرار به شما ضرر برساند، حضورتان را تیز کنید، و خوب درک کنید که این من‌ذهنی و خاصیت ضرر زندگی برای او بس است، شما فقط چراغ حضورتان را روشن کنید و روشن نگه‌دارید. از اینجا ما نتیجه می‌گیریم که شما در جامعه که می‌گردید باید چراغ حضورتان روشن باشد، این سرو روان با شما باشد، و مسجد ضرار به‌عنوان آدم‌ها خیلی زیاد است، و نگذارید به شما ضرر بزنند، و شما هم مسجد ضرار نباشید.

و همین‌طور یک خلاصه‌ای از شتر گم‌شده ما خواندیم که امروز هم بقیه‌اش را باید بخوانیم. شترش گم شده بود، دنبالش می‌گشت، و این من‌های ذهنی بیکار به او نشانی می‌دادند، می‌گفتند که: شتر تو سرخ نبود؟ موهایش نریخته بود؟ گوشش بریده نبود؟ و این شخص چون شترش را می‌شناخت، می‌دانست که این نشانی‌های ذهنی غلط است. به‌هرحال معنی این قصه و نشانی دادن آن‌ها این‌ست که:

تمام نشانی‌هایی که من‌های ذهنی به‌صورت هم‌هویت شده به شما می‌دهند همه غلط هستند، هرکسی که از شتر گم‌شده‌ی ما با ذهنش دارد صحبت می‌کند غلط است، مگر یک کسی باشد که با ارتعاش صحبت کند. اگر یک کسی پیدا کردید که



به زندگی زنده بود، و این زندگی شما را در دل تان به ارتعاش درآورد آن شتر شما را دیده است، که در قصه امروز اگر رسیدیم بخوانیم، می گوید که: شما دنبال او بروید، آن هایی که نشانی ذهنی می دهند، نروید.

و برای پیدا کردن این که این کسی که نشانی می دهد چه جور آدمی هست و این ها، می گوید که: شما باید دقت کنید، به عبارت دیگر می آییم می رسیم به این که شما باید دوباره، سه باره، چهار باره، هزار باره نگاه کنید که این شخصی که این حرف را به من می زند واقعاً شتر مرا دیده یا ندیده؟ آیا شما اصلاً شتر گم کرده اید یا نه؟ و از این بیت شروع می کنیم.

می گوید:

### اندرین گردون مکرر کن نظر زانک حق فرمود تم ارجع بصر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴۶)

و این «تم ارجع بصر» را از یک آیه قرآن می آورد. می گوید که: در آسمان نگاه کنید ببینید این آسمان نقصی دارد؟ نه یک بار، نه دوبار، نه سه بار، مرتب نگاه کنید. و از آن جا می خواهد نتیجه بگیرد که شما به زمین هم نگاه کنید، اگر می گویم به آسمان نگاه کنید ببینید که نقص دارد یا نه؟ آسمان را که من درست کرده ام، و زمین را خودتان درست کرده اید، یعنی من ذهنی. ببینید که این عیبی دارد یا نه؟

«... فَأَرْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَى مِنْ فُطُورٍ»

«... پس بار دیگر نظر کن، آیا در آسمان شکافی یا نقصی می بینی؟»

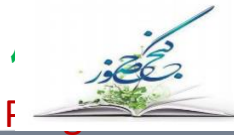
(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳)

این آیه ۳ سوره ملک است، می گوید: پس بار دیگر نظر کن، آیا در آسمان شکافی یا نقصی می بینی؟ و ممکن است منظور از این آسمان، آسمانی باشد که در درون شما باز می شود، و این آسمانی که باز می شود، شما مرتب نگاه کنید، ببینید که این آسمان واقعاً آسمانی است که من باز می کنم، یا خودتان باز می کنید؟ چه جوری هست؟ و البته معنی کرده اند که این آسمان بالا، می گوید: این آسمان بالا را نگاه کن ببین نقص دارد، و به زمین نگاه کن، و ممکن است به صورت نمادگونه همین باشد که آسمانی که در درونتان در اثر تمرین معنوی شما باز می شود، تسلیم شما باز می شود، چندین بار نگاه کنید، ببینید این آسمان نقصی دارد یا نه؟ بله، این آیه هم آن را تأیید می کند این برداشت را؛

می گوید:

«تَمَّ اَرْجِعِ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبْ اِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِاٌ وَهُوَ حَسِيرٌ»





«بار دیگر نیز چشم باز کن و بنگر، نگاه تو خسته و درمانده به نزد تو باز خواهد گشت.»

(قرآن کریم، سوره مُلک (۶۷)، آیه ۴)

یعنی همین نگاه ما یا دید ما در همانیدگی‌ها خیلی خسته شده و زخمی شده، و اگر تمرکز روی تسلیم و حضور و عدم کردن مرکزمان بکنیم، این هشیاری ما روی هشیاری منطبق خواهد شد. این نگاه ما یا دید ما در اثر دیدن با همانیدگی‌ها خسته شده یعنی زخمی شده، و اگر زیاد توجه کنیم، و تمرکز کنیم روی خودمان، تأمل کنیم، مولانا می‌خواهد بگوید که، با استفاده از این دو تا آیه، ما به خودمان خواهیم آمد. یعنی باید دقت کنیم، یعنی به حرف هرکسی نمی‌توانیم گوش بدهیم، به حرف استادان ذهنی نمی‌توانیم گوش بدهیم، و واقعاً نتیجه‌گیری اینست که شما از این مولانا دست‌برندارید، برای این که استاد واقعی که ذهنی نباشد بسیار کم است.

### یک نظر قانع مشو زین سقف نور بارها بنگر، ببین هل من فطور؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴۷)

با یک نگاه قانع مشو، به این آسمانی که هست یا باز شده، بارها نگاه کن ببین که آیا در آن نقصی وجود دارد یا نه؟

«با یک بار دیدن آسمان قانع نشو، بلکه باید چندین بار نظر کنی و ببینی که در آن نقصی وجود دارد؟»

معنی آن بیت هست. و از دفتر اول سه بیت می‌خوانم، ببینیم که راجع به استفاده از این آیه مولانا چه می‌گوید. می‌گوید:

### گر گشایم روزنش چون روزِ صور چون بگویم: هل تری فیها فطور؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۲۹)

می‌گوید اگر راز را مثل روز قیامت برای شما باز بکنم من، یعنی من دیگر تا زمانی که در ذهن هستید شما باز نخواهم کرد. به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید که شما باید کوشش خودتان را فعالانه بکنید. یعنی ای انسان شما ننشینید که من مثل روز قیامت، اسرار را باز کنم، این کوشش را، جدوجهد را بازبینی شماست که من را به شما خواهد شناساند.

گر گشایم روزنش چون روز صور، یعنی صور قیامت، چطور می‌توانم به شما بگویم هل تری فیها فطور؟ یعنی:

«مولانا از قول حضرت حق گوید: اگر من همانند روز رستاخیز، همه این حقایق را آشکار سازم، دیگر موردی ندارد بگویم:

آسمان را بنگر آیا در آن نقصی می‌یابی؟»

به عبارت دیگر شعور ما و تشخیص ما در این لحظه بسیار بسیار مهم است. هیچ‌کس نباید تشخیص خودش را دور بیندازد،

چه در شناسایی استاد خودش، استادان مختلف، کتاب‌های مختلف، گفته‌های مختلف، و همین‌طور فضایی که در درون باز

می‌شود، که آیا این فضا همان آسمانی است که خدا به ما قول داده یا این آسمان ذهنی است و همین‌طور:



## تا درین ظلمت، تحرّی ها کنند هر کسی رُو جانبی می آورند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۳۰)

می گوید در این ظلمت من ذهنی باید جست و جو کنند، یعنی ما انسانها در تاریکی من ذهنی باید جست و جو کنیم و راه را پیدا کنیم. ببینیم که راه را دوباره به سوی جهان می رویم یا راه را پیدا می کنیم به سوی خدا می رویم. پس بنابراین هر مرتب نگاه کردن، تأمل کردن، حواس آدم روی خودش باشد، حالاتش را تماشا کند، عقایدش را بازبینی کند، هم هویت شدگی هایش را بشناسد، این که ببیند آیا مرکزش عدم است در این لحظه، آیا این فضایی که در درون باز می شود، این فضا، واقعاً فضای گشوده شده به وسیله خداست، در این جا نقصی هست یا نه؟ این ها وظیفه ماست. بله. بعد آن موقع از این ها ما ببینیم که آیا در حالت تسلیم و صبر می مانیم، به سوی خدا می رویم یا نه، فضا را می بندیم به سوی جهان می رویم؟

## مدتی معکوس باشد کارها شحنه را دزد آورد پر دارها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۳۱)

اول کار می گوید، کار معکوس است. عوض این که ما به عنوان داروغه دزد را بیاوریم پای دار، دزد داروغه را پای دار می آورد که الان هم همین طور شده دیگر. پس اول کار که می گوید خیلی دقت کن، ما آمدیم همانیده شدیم و دزد که همین من ذهنی باشد، ما که اصلمان شحنة است یعنی داروغه است، پلیس است، باید دزد را پیدا کند. چون درست نگاه نکردیم تا حالا دزد پیدا کنیم، فعلاً دزد ما را که داروغه هستیم، به دار زده، به چهارمیخ کشیده، ولی این اولش است. بعداً صحنه عوض می شود به کمک خدا. یعنی ما دزد را به دار می زنیم. دیگر دزد ما را به عنوان داروغه دار نمی زند، به چهارمیخ نمی زند.

## چونکه گفتت کاندَرین سقفِ نکو بارها بنگر چو مردِ عیبجو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴۸)

## پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴۹)

مولانا نتیجه می گیرد. می گوید: چون در قرآن به شما گفته که به این آسمان چندین بار نگاه کنید، پس بنابراین به صورتی یک انسان عیبجو به خودت که نگاه می کنی، به صورت انسان عیبجو نگاه کن که آیا این فضای باز شده فضای درستی



است و الآن می‌گویند که ببین به این زمین تیره که من ذهنی باشد، چقدر باید مکرر در مکرر نگاه کنی و دقیق نگاه کنی. بله؟

### پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۴۹)

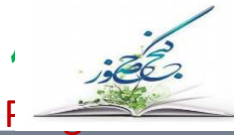
پس معلوم می‌شود زمین هم‌هویت‌شده تیره را باید خیلی نگاه کنی که بتوانی تمییز بدهی، تشخیص بدهی، شناسایی کنی، بعد پسندی. یعنی فوراً نگو که من به حضور رسیدم، ذهنم ساده شد، نه درد دارم، نه هم‌هویت‌شدگی، این را نگو و بارها نگاه کن که این فضایی که باز شده آیا انعکاسش در بیرون بهتر شده، نشده و همین‌طور نشانی‌هایی که مردم می‌دهند. اغلب نشانی‌هایی که مردم می‌دهند غلط است. بله.

### تا پپالایم صافان را ز درد چند باید عقل ما را رنج بُرد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۰)

تا به اصطلاح قسمت صاف را از درد ما جدا کنیم، چه در فرد چه در جمع، چقدر باید عقل ما رنج ببرد، یعنی به این سادگی نیست، پس بنابراین در ما هشیاری صاف و خالص را از همان‌دگی‌ها جدا کردن زحمت می‌خواهد و نگاه کردن به خود می‌خواهد، آن شعر همیشه یادمان باشد:

### تا کنی مَر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

دائماً باید حواسمان به خودمان باشد، ولی یک بار دو بار نگاه نکنیم بگوییم که ما دیگر افتادیم در مسیر پیشرفت، باید مرتب به خودمان نگاه کنیم، به زمین تیره‌مان نگاه کنیم و به آسمان گشوده شده هم نگاه کنیم ببینیم واقعاً گشوده می‌شود، یا گشوده نمی‌شود، مخصوصاً انعکاسش در بیرون قابل دیدن و تشخیص است و اگر دیدید پیشرفت نمی‌کنید یک اشکالی در کارتان است. اشکال هم بیشتر اوقات عدم تعهد است، کار نکردن است، کار نکردن به قدر کافی است، شناسایی کردن و رها نکردن است، عدم اجرای قانون جبران است، عجله است، تجسم حضور با ذهن است، نشناختن تسلیم است، تسلیم ذهنی است، مردم تسلیم ذهنی می‌کنند، تفسیرهای غلط می‌کنند، برنامه را تا آخر گوش نمی‌دهند، مثلاً می‌آیند ده دقیقه گوش می‌کنند و می‌گویند کافی است. برنامه را باید از اول تا آخرش چندین بار گوش کرد، دقت کرد، این کار را



مهم نمی‌دانند، یعنی زنده شدن به خدا را مهم نمی‌دانند، زندگی کردن با من ذهنی را قابل قبول می‌دانند، آدم به حضور برسد بهتر است ولی خوب زندگی ما می‌گذرد. به منظور اصلیت نزدیک نمی‌شوی، از آن دور می‌شوی.

این که انسان واقعاً نان داشته باشد بخورد یا سرپناه داشته باشد، همسر و بچه داشته باشد، این‌ها کافی نیست. در سنین بالا به مشکل ما برمی‌خوریم. حالا به خاطر مشکل نیست. آدم ممکن است با مشکلات هم زندگی کند و بمیرد ولی به آن منظور اصلیش که زنده شدن به خدا بود و در این بیت می‌گوید: ما صاف را از درد جدا کنیم باید رنج ببریم، باید پیردازیم به کار اصلی، کافی نیست که این را دارم یا آن را دارم. به هر حال یک اشکال این است که یک عده‌ای واقعاً فکر می‌کنند که به این برنامه باید گوش بدهند دردهایشان را کم بکنند و مرض را معالجه نکنند، این غلط است. برای همین متعهد نمی‌شوند. این کار روی خودشان ادامه‌دار نیست.

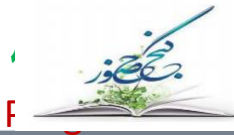
اگر به برنامه گوش می‌کنند، اگر مثلاً یک برنامه جالب‌تری باشد، می‌روند سراغ آن. پس بنابراین پیوسته و متعهدانه نیست که من هر جور شده باید ایرادها را پیدا کنم. منظور از ایرادها همانیدگی‌ها هستند. در نتیجه می‌گوید مکرراً در مکرراً به خودتان نگاه کنید که نمی‌کنند مردم. یعنی هر روز باید نه‌چندبار شاید صد بار خودتان را مورد بازبینی قرار دهید ببینید در کجا هستیم. من چراغ حضورم را روشن می‌کنم می‌روم بیرون، با این آدم برخورد می‌کنم، این آدم یکیش را خاموش می‌کند، آن یکی، یکی دیگر را خاموش می‌کند، من فوراً چراغهای حضورم را خاموش می‌کنم. آیا حواسم هست چکار دارم می‌کنم؟ هی مرتب دروغ می‌گویم، به خودم لطمه می‌زنم، زیر قولم می‌زنم، اگر هم هویت‌شدگی یک کمی بزرگ‌تر باشد، من خودم را گم می‌کنم، من بیشتر زیر سلطه‌ی هم‌هویت‌شدگی می‌روم.

خوب نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که آسمان باز شده است ولی ما رفتارهای نامعقول می‌کنیم. به هر حال شما باید این ابیات را بخوانید چندین بار، بدانید که چه معنی می‌دهد و الآن در ابیات بعدی تمثیل می‌زند می‌گوید که: این امتحاناتی که زمین معمولی، تیره، به‌وسیله زمستان و تابستان و چهارفصل می‌شود، برای این است که آن چیزی را که دزدیده است، پس بدهد. چیزهایی که دزدیده زمین و به‌آسانی پس نمی‌دهد، همین به‌اصطلاح گل‌ها و سبزی‌ها در بهار است و هزارتا چیز دیگر، و در ما هم این زمین تیره‌ی من‌ذهنی است و آن چیزی که دزدیده این من‌ذهنی، حضور است، این شتر گمشده است، باید پس بدهد. برای این کار زیر امتحانات زمستان و تابستان می‌رود و پاییز می‌رود. پس:

**امتحان‌های زمستان و خزان**

**تاب تابستان بهار همچو جان**

**(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۱)**



این ابیات آسان است دیگر، می‌بینید. می‌گویید: زمستان می‌آید، پاییز می‌آید، گرمای شدید تابستان می‌آید، بهار مثل جان می‌آید.

**بادها و ابرها و بَرَق‌ها  
تا پدید آرَد عَوَارِضُ فَرْق‌ها**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۲)

می‌گوید که این باد می‌آید و ابر می‌آید، برق می‌زند، این‌ها همه اتفاق می‌افتد، این‌ها عارضه‌هایی هستند که فرق‌ها مشخص بشود، فرق‌ها مشخص بشود.

**تا بُرون آرَد زمینِ خاک‌رنگ  
هرچه آنْدَر جِیبِ دارد لَعْل و سنگ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۳)

تا زمین تیره و به موازات همین‌طور شما می‌توانید من‌ذهنی را هم در نظر بگیرید. پس زمینِ خاک‌رنگ چیزی که در سینه دارد، در جیب دارد، جیب یعنی سینه، ببینیم لعل دارد یا سنگ دارد؟ درست است؟ پس شما متوجه بشوید که در مرکز تان سنگ است یا لعل است؟ سنگ را بیرون منعکس می‌کنید، لعل را منعکس می‌کنید؟ بله؛ زمین هم می‌داند سنگ تبدیل به لعل می‌شود در اثر فشارات زمین و تابش آفتاب. می‌خواهیم ببینیم که زمین تویش مثلا الماس است؟ یا هنوز سنگ خارا به الماس تبدیل نشده است. زندگی هم ما را امتحان می‌کند ببیند که آیا ما پخته شدیم؟ می‌خواهیم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم یا هنوز دلِ سنگ را نگه داشتیم.

**هرچه دُزیده‌ست این خاکِ دُزَم  
از خَزانه‌ی حَقِّ و دریایِ کَرَم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۴)

**شِخْنَه تَقْدیر گوید: راست گو  
آنچه بُردی شَرَح واده، مو به مو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۵)

**دُزد یعنی خاک گوید: هیچ‌هیچ  
شِخْنَه او را دَرگَشَد در پیچ‌پیچ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۶)

پیچ‌پیچ یعنی درد و شکنجه. پس این‌ها را پشت سر هم می‌بینید می‌آید دیگر. پس می‌گوید هرچه که این خاک افسرده دزدیده است، از طرف دیگر هرچه من‌ذهنی ما دزدیده است، از خزانه‌ی خدا و دریای بخشش او، یعنی او داده است به ما؛



ما هی هم هویت شده ایم، تبدیل به درد کرده ایم. این درد و همانیدگی ها نماد سنگ است. شِحنه‌ی یا شِحنه‌ی تقدیر، قضا و کُن فکان به زمین می گوید: چه چیز پنهان کرده‌ای؟ شرح ده. پس شِحنه‌ی قضا و کن فکان به انسان هم می گوید: چه چیز پنهان کرده‌ای تو؟ بی نهایت خدا را پنهان کرده‌ای؟ موبه مو شرح بده، همان طور که زمین می گوید، دزد خاک می گوید که هیچ، من چیزی پنهان نکرده‌ام، دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ، هیچی!

شِحنه او را درکشد در پیچ پیچ، داروغه آن را می کشد به درد، به شکنجه، که باید بگویی، بله. پس بنابراین قضا و کُن فکان به ما می گوید که چه چیز پنهان کرده‌ای؟ ما می گوئیم هیچ چیز. بنابراین امتحانات زمستان می آید پیش و خزان. اولش یک کمی ساده می گیرد، بعد می بیند که نه، ما تشخیص نمی دهیم که آن چیز که پنهان کرده ایم پس بدهیم، می کشد به درد و شکنجه.

### شِحنه، گاهش لطف گوید چون شِکر گه بر آویزد کند هر چه بتر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۷)

پس این داروغه بعضی موقع ها با لطف با ما حرف می زند مثل شِکر، می بیند گوش نمی دهیم، ما را آویزان می کند و از آن دیگر بدتر نمی شود، تا آن جا که مقدور است تحمل می کنیم، ما را آویزان می کند و تنبیه می کند.

### تا میان قهر و لطف، آن خُفیه‌ها ظاهر آید ز آتش خُوف و رجا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۸)

بنابراین تا بین قهر و سخت گیری زندگی و لطف او، این چیزهای پنهان شده، ظاهر بشود، از چه چیز؟ از آتش ترس و امید، ترس و امید. پس این ترس و امید غیر از ترس و امید من ذهنی است. ترسی که از زندگی آدم دارد و احتیاط می کند، پرهیز می کند و امید دارد. پس بنابراین بعضی موقع ها وضع خوب می شود، بعضی موقع ها وضع بد می شود، دارد زندگی به ما می گوید که، چه کار باید بکنی.

برای همین امروز گفته است که دائماً باید نگاه بکنی به اوضاع خودت، ببینی چه جووری تغییر می کند و این نگاه را و بازبینی را خود شخص باید بکند، کس دیگری نمی تواند بکند. یعنی ببینید کار خیلی دقیق است، کار روی خود دقیق است، یک عده‌ای از ما کارهایی می کنیم که به عنوان عبادت محسوب می کنیم که هیچ ارزش معنوی ندارد، بعد هم انتظار داریم با من ذهنیمان که به جایی برسیم، خدا به ما کمک بکند، درحالتی که مرکزمان پر از همانیدگی است.

ما باید انتظاراتمان را در حد معقول به اصطلاح بیاوریم، خدا بیهوده و بی جا از ما اشکال نمی گیرد. وقتی قهر می آید، وقتی دل ما می گیرد، احساس تنهایی می کنیم، استرس می آید، خشمگین می شویم؛ این ها نشانه‌های قهر است، معنی اش این



است که ما همانیدگی داریم. بعضی موقع‌ها هم حالمان خوب می‌شود، می‌بینیم که می‌شود. بله؛ پس این این‌جوری هم می‌شود، وقتی حالتان خوب می‌شود می‌گویید: چندین بار نگاه کن، این حال خوبی معنی‌اش این نیست که آسمان درونتان باز شده است و همه‌ی همانیدگی‌ها ریخته است، باید نگاه کنی، باید مواظب باشی، بله.

## آن بهاران، لطفِ شِحنه‌ی کبریاست و آن خزان، تَخویف و تهدیدِ خداست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۹)

و هرکدام از ما الان می‌دانیم که واقعاً در آغوش خدا هستیم، او منتظر این است، که این دل پر نور ما به اصطلاح خودش را نشان بدهد، و به کار بگیرد این دل ما را برای عشق و برکتش را در جهان پخش کند. می‌گوید: آن بهاران لطف داروغه خدا است، لطف خداست بهار. ولی خزان ترساندن و تهدید خدا است. یعنی اگر کسی وارد خزان می‌شود، خزان یعنی می‌بیند که خوشی‌اش و شادی‌اش کم می‌شود، دلش یواش‌یواش دارد می‌گیرد. و انسان‌ها اگر راهنما نداشته باشند و این چیزها را نشوند و ندانند همانیدگی چیست و چه کار باید بکنند، عدم چیست، فضاگشایی چیست، هم‌هویت‌شدن چیست، چه بلایی سر آدم می‌آید، هُشیاریش چه می‌شود و به حال خودشان رها بشوند، همین‌طور که ما بزرگ شده‌ایم هیچ‌کس به ما هیچ چیز نگفت از درس‌های معنوی، یواش‌یواش در سن چهارده پانزده‌سالگی دچار خزان می‌شوند.

خزان یعنی یواش‌یواش پژمرده شدن، درست است که تن آدم رشد می‌کند دانش آدم زیادتر می‌شود بهتر می‌تواند فکر کند، ولی از نظر معنوی شروع می‌کند به خزان، یعنی برگ‌های معنوی‌اش می‌افتند عضلات معنوی‌اش شروع می‌کند به ضعیف شدن، مگر آن کسی که با عشق آشناست، یاد داده شده، الان مثلاً ما کودکان عشق داریم، نوجوانان عشق داریم، و این‌ها می‌دانند چی‌به‌چی است، من‌ذهنی نمی‌تواند به این‌ها آسیب بزند این‌ها ممکن است از خزان رد نشوند، واقعاً بهارشان باشد. امروز مولانا یک صحبت نه سال هم کرد، و واقعاً از فحوای کلام مولانا نشان می‌دهد که ده سالگی برای خروج از ذهن سن جالبی است، سن منطقی است.

خلاصه هرکسی در هر سنی وارد خزان می‌شود، تَخویف یعنی ترساندن و تهدید یعنی دارد خدا به ما می‌گوید که مواظب باش، او نمی‌داند که ما در جامعه عشقی، می‌داند، ما عقل‌مان نمی‌رسد، ما عقل‌مان نمی‌رسد که در جامعه عشقی بچه‌هایمان را بزرگ بکنیم، ما با من‌ذهنی بزرگ نکنیم، من‌ذهنی در انسان‌ها ایجاد نکنیم. اگر انسان‌ها، درد در آنها ایجاد شد، ما با تهدید درد را زیاد می‌کنیم، با ترساندن. آخر شما می‌بینید تهدید و ترس چقدر مُضِر است به حال انسان، هر جا تهدید و ترس هست، اگر خداگونگی آنجا هست باید متوقّف بشود، تهدید و ترس انسان‌ها جز این که ترس را زیاد کند، ترس انسان را گیج کند، و از خدا دور کند، هیچ فایده دیگری ندارد.



این همه مولانا خوانده‌ایم ما، ببینید شما؛ قرآن چه می‌گوید: هر چقدر بیشتر انسانها را بترسانی آن‌ها را از خدا دور می‌کنی، به زور نمی‌شود کسی را به خدا نزدیک کرد، ببینید چقدر دقیق است،

### آن بهاران، لطفِ شِحنه‌ی کِبریاست و آن خزان، تَخویف و تهدیدِ خداست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۹)

یعنی انسان باید اینقدر هشیار بشود، خودش در خودش خزان را تماشا کند، و نگذارد که برود به زمستان. بعد از خزان زمستان است، ما، خزان رد شده که هیچی، زمستان هم که رسیده هیچی، به سرمای بسیار زیر صفر سیبری هم رسیدیم، هنوز می‌گوئیم که چی شده حالا، چیزی نشده که. اه! همه چیز یخ زده، چی که چیزی نشده؟ انسان که نباید این طوری زندگی کند.

پس مثال زد مولانا؛ می‌گوید همینطور که طبیعت بهار دارد و خزان دارد، و این عوارض برای این است که به زمین بگوید که هر چه که پنهان کردی از این گله‌ها در بهار باید پس بدهی، به ما هم می‌گوید، هی، خزان بهار، خزان بهار، بهار، تهدید و ترس؛ یعنی راه من‌ذهنی را نرو، تو الان هشیار بشوی یک چیزی را قایم کردی، و آن بی‌نهایت خداست، زندگی را سرمایه‌گذاری کردی در همانیدگی‌ها، دارم تهدید می‌کنم، تهدید می‌کنم یعنی هشدار می‌دهم، خدا می‌گوید. این خزان، یک کاری کن بهارم بشود، ما می‌توانیم بهار خدا را با انتخاب خودمان پیش بیاوریم.

### و آن زمستان، چار میخ معنوی تا تو ای دزدِ حَفی ظاهر شوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۰)

یعنی ما دیگر پائیز را نفهمیدیم رفتیم در زمستان، ما را روی تخته با میخ کوبیدند، به چهار میخ کشیدند. انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند، در چهل سالگی، سی و پنج سالگی، سی سالگی، کاملاً با میخ کوبیده شده‌اند روی تخته، چرا؟ برای این که ای دزد؛ آن چیزی را که پنهان کردی، ظاهر کن، یعنی حضور را، یعنی بفهمی که این راه درست نبوده، که از پائیز هم گذشتی وارد زمستان شدی.

### پس مجاهد را زمانی بسطِ دل یک زمانی قبض و درد و غش و غلّ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۱)

پس؛ بنابراین انسان مجاهد، کسی که کوشش می‌کند در راه زنده شدن به خدا، تمرین معنوی می‌کند، متعهد است، همه‌اش حواسش به خودش است؛ یک زمانی دلش باز می‌شود، و یک زمانی قبض می‌آید، و منقبض می‌شود و درد می‌آید و غش

و غلّ یعنی آمیختگی با علایق همانیدگی، علایق مادّی و کینه‌ورزی. پس وقتی دیدیم که حسّ حسادت، کینه و حرص و درد، هر جور دردی مثل خشم، مثل احساس تنهایی، مثل نگرانی، اضطراب، و آن جور چیزها، و حس نقص و منقبض شدن، دلمان گرفته شدید، در این صورت می‌گویید این‌ها کار خداست، و این به شما می‌گوید که اشکال دارید. و بعضی موقع‌ها خدا دل شما را باز می‌کند، برای مجاهد، ها. که دارد می‌گوید بسط‌دل وجود دارد، تجربه کن، برمی‌گرداند دوباره به قبض‌دل، که شما متوجه بشوید که هنوز کار دارید.

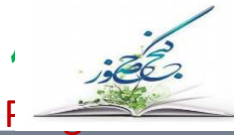
### زآنکه این آب و گلی گآبدان ماست مُنکر و دزدِ ضیایِ جان ماست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۲)

برای این که آب و گل یعنی من‌ذهنی که بدن ماست، بدن‌ذهنی ماست، مُنکر است این، مُنکر خداست، مُنکر این که ما غیر از همانیدگی و عینک‌هایِ ذهنی، دیدن‌نظر هم داریم. برای همین است می‌گوئیم که سؤال نکنید. سؤال یک پدیده‌ی ذهنی است، جواب‌سؤال یک پدیده‌ی ذهنی است، شما روی خودتان کار کنید. شما مرتّب فضاگشایی کنید، عدم را بیاورید به مرکزتان، بعد خودتان را تماشا کنید، ببینید چه می‌شود. فضاگشایی کنید ببینید آیا آسمان دارد باز می‌شود؟ و این آسمان را چندین بار ببینید، با عدم ببینید، ببینید این آسمان نقصی دارد؟ بعد خاک هم ببینید، خاک را زیاد ببینید، عیبی دارید؟ همانیدگی دارید؟ و این من‌ذهنی هم دزدش است، دزد نور هشیاری ماست، نور حضور ماست، هم مُنکرش است که همچنین چیزی وجود دارد اصلاً. شما از انسان‌های من‌ذهنی بپرسید، حضور، زنده‌شدن به خدا، اینکه تُندتند تو فکر می‌کنی من‌ذهنی می‌سازی؟ می‌گوید: کدام فکر؟ کدام من‌ذهنی؟ شروع می‌کند با فیلترهایِ ذهنی، با عینک‌هایِ من‌ذهنی دیدن، با آن چیزی که می‌بیند به وسیله‌ی ذهنش، ذهناً به شما گزارش می‌کند، سؤال و جواب می‌کند، بحث و جدل می‌کند، می‌گوید شما اشتباه می‌کنید.

### حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۳)

این ابیات آسان است دیگر، می‌گوید گرم و سرد؛ یعنی هی ما را گرم می‌کند، به فعالیت می‌اندازد؛ هم سرد می‌کند، ما باز فعالیت می‌کنیم حال نداریم. و رنج و درد بر تن ما می‌گذارد، ای انسان شجاع، ای دلاور.

### خوف و جوع و نقص اموال و بدن جمله بهر نقد جان ظاهر شدن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۴)



بنابراین؛ می‌بینید که : ترس، گرسنگی، محرومیت و کم‌شدن اموال و نقص‌بدنی ما، همه برای ظاهر شدن این سکه حضور ماست. همه این عوارض به محض این‌که ما زنده بشویم به او، همه از بین می‌رود. اتفاقاً اگر شما بتوانید تسلیم بشوید، و عَدَم را بیاورید، از موقعی که روی خودتان کار می‌کنید، دیگر افتادید در کار. خوف و جوع و نقص اموال و بدنتان لازم نیست دیگر. جَفَّ الْقَلَمُ خوب می‌نویسد، قلم خوب خشک می‌شود، شما با عَدَم ببینید، قلم خدا در این لحظه احوال شما را خوب می‌نویسد. انعکاس مرکزتان در بیرون زیباست. بله این آیهی قرآن است:

«وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ.»

«البته شما را به اندکی ترس و گرسنگی و بینوایی و بیماری و نقصان در محصول می‌آزماییم. و شکیبایان را بشارت ده.»  
(قران کریم، سوره بقره (۲)، آیه (۱۵۵))

یعنی کسانی که خدا همانیدگی‌هایشان را می‌گیرد، اگر فضا را باز می‌کنند و شکیبا هستند، صبر می‌کنند، به آن‌ها مژده بده که به خدا زنده خواهند شد. بله.

### این وعید و وعده‌ها انگیزته است بهر این نیک و بدی کامیخته‌ست

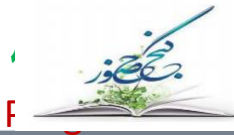
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۵)

می‌گوید این هشدارها و این نویدها برای این انگیزته شده، که نیک و بد با هم قاطی است، به هم مخلوط شده، و ما نمی‌دانیم، نمی‌توانیم تشخیص دهیم که حضور چیست؟ همانیدگی چیست؟ انسان‌های باحضور کدامند؟ بی‌حضور کدامند؟ پس بنابراین می‌گوید سگه‌های تقلبی و اصل در کیسه ریخته شده.

### چونکه حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر خُرمدان ریختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۶)

پس، بنابراین حق و باطل را قاطی کرده‌اند، مخلوط کرده‌اند، و سگه‌ی تقلبی و سگه‌ی خالص را در کیسه‌ی چرمی ریخته‌اند. پس در ذهن ما این‌ها با هم مخلوط است و این‌ها باید از هم‌دیگر جدا بشوند. ما باید بفهمیم که کی از جنس حضوریم، کی از جنس من‌ذهنی هستیم. وقتی قبض می‌شویم، وقتی حالمان خراب می‌شود، آن موقع بفهمیم که با چیزی همانیده هستیم. همانیدگی‌ها را خدا با قبض به ما نشان می‌دهد. وقتی عدم را می‌آوریم، فضاگشایی می‌کنیم، دل‌مان باز می‌شود. وقتی همانیدگی را می‌اندازیم، و حق را می‌گیریم، باطل را می‌اندازیم، در این صورت داریم سره را از ناسره جدا می‌کنیم، و این ما هستیم که باید انجام بدهیم.



پس می‌بینید که این کار باید به وسیله‌ی خود ما، با کوشش و دقت صورت بگیرد، این که بعضی‌ها می‌گویند من بروم فلان جا زیارت، بروم یکی به من دست بزند، نمی‌داند دعا بکند، این‌ها نمی‌تواند مؤثر باشد. ولی کارتان، دقتتان و زیر تمرکز و توجه خودتان بگیرید خودتان را، این‌ها مؤثرند. کار، کار، کار، کار روی خود پس دارد، می‌گوید:

### پس محک می‌بایدش بگزیده‌یی در حقایق امتحان‌ها دیده‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۷)

در این جا مسئله‌ی شاید پیر را می‌کشد جلو. که یک نفر تشخیص دهنده‌ای لازم است. و چندین بار هم گفته که باید خیلی نگاه کنی برای این پیر یا تشخیص دهنده. پس یک محکی می‌خواهیم که این محک، تشخیص دهنده، بگزیده باشد، عالی باشد، و امتحان خودش را پس داده باشد. مثل مولانا باشد.

### تا شود فاروق این تزویرها تا بود دستور این تدبیرها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۸)

فاروق یعنی بسیار تشخیص دهنده. یعنی تا بتواند این پیر، این راهنما، این مولانا به ما بگوید که: چه چیزی دروغ است، چه چیزی درست است، تا راهنمای تدبیرهای ما بشود. ببینید واقعاً مولانا به ما کمک می‌کند، راهنمای ما شده است، وزیر ما شده است، در تدبیرهایی که ما روی خودمان می‌کنیم. و خوب تشخیص می‌دهد دروغ‌های ما را. ما با استفاده از مولانا دروغ‌های خودمان را، همانندگی‌های خودمان را می‌بینیم.

### شیر ده ای مادرِ موسی و را و آندر آب افکن، میندیش از بلا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۹)

در این جا مادر موسی (که به داستان موسی اشاره می‌کند) همان پیر است، همان تشخیص دهنده است. توجه بکنیم که اگر شما پیر ندارید، پس خودتان، پیر خودتان هستید. با مولانا کار کنید. گاهی اوقات مردم پیر زنده دارند که از او راهنمایی می‌گیرند.

ولی امروزه مولانا که به وسیله‌ی این تلویزیون پخش می‌شود، می‌تواند پیر شما باشد. یعنی در این دوسه بیت گفت که: برای اینکه سره را از ناسره تشخیص دهیم، برای اینکه سگه‌های تقلبی و اصل را در یک کیسه گذاشته‌اند، دادند به ما، ما



تشخیص نمی‌دهیم. یک تشخیص دهنده می‌خواهد. و این تشخیص دهنده را شما باید پیدا کنید. اگر زنده پیدا کردید خوب بچسبید. اگر نیست در این صورت خودتان مسئول هستید، منتها این کمک مولانا هم دارید.

و در این جا مثال می‌زند مادر موسی، که در اینجا نماینده‌ی پیر است. می‌گوید که به موسی؛ که می‌دانید گذاشت روی سبد و گذاشت روی نیل که آب ببرد و توکل کرد؛ می‌گوید که تو ای پیر، به انسانی که هنوز تشخیص نمی‌دهد شیر بده، شیر بده یعنی شیر آن طرفی را بده، شراب بده و به حال خودش رها کن. پس بنابراین الآن ما این نتیجه را می‌گیریم، شما به این برنامه نگاه کنید، شما از طریق این ابیات مولانا به خودتان شیر آن طرفی بدهید. شراب آن طرفی بدهید، و خودتان را رها کنید به دست خدا.

### شیرِ ده ای مادر موسی وِرا وَأَنْدَرِ آبِ افکن، میندیش از پِلا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۹)

پس بنابراین، شما شیر زندگی می‌دهید به خودتان از طریق مولانا و خودتان را رها می‌کنید، نترسید. بله. این آن آیه است:

«وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَاذِرِيهِ فَاذِرِيهِ فَاذِرِيهِ فَاذِرِيهِ فَاذِرِيهِ فَاذِرِيهِ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ.»

«و به مادر موسی وحی کردیم که: شیرش بده و اگر بر او بیمناک شدی به دریاش بینداز و مترس و غمگین مشو، او را به تو باز می‌گردانیم و در شمار پیامبران می‌آوریم.»

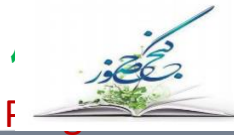
(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۷)

مولانا از این آیه و چند تا آیه در اینجا استفاده می‌کند، و مثال می‌زند که شما باید به خودتان شیر بدهید، شیر زندگی بدهید، با توجه به این ابیات، مرتب به حضور برسید و عدم را در مرکزتان بگذارید، فضا را باز کنید و خودتان را بسپارید به خدا، مطمئن باشید که شما به خودتان باز خواهید گشت. بله. نگران نباشید.

### هر که در روز آلت آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۰)

می‌گوید: هر کسی در روز آلت این شیر را خورده، مانند موسی که غیر از شیر مادرش شیر دیگری را نخورد؛ (در اینجا شیرهای دیگر، شیر دایگان دیگر را، به شیر چیزهای بیرونی تشبیه کرده) می‌گوید که، هر کسی که در این لحظه، این لحظه مثل آلت است، شما که بله می‌گویید به اتفاق این لحظه، از جنس آلت می‌شوید. پس روز آلت این لحظه است. می‌گوید: هر کسی که یکبار شیر خورده باشد در روز آلت، مانند موسی آن شیر را تشخیص می‌دهد.





پس شما یکبار شیر زندگی را بخورید، یکبار عمیقاً ریشه‌دار بشوید، یکبار از گذشته و آینده جمع بشوید در این لحظه ابدی مستقر بشوید، از جنس این لحظه بشوید، از جنس خدا بشوید؛ این یادتان نمی‌رود دیگر، درست است؟ بله؛ این هم دوباره آیه هست می‌گوید:

«وَحَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ»

«پستان همه دایگان را از پیش برای او حرام کرده بودیم. آن زن گفت: آیا می‌خواهید شما را به خانواده‌ای راهنمایی کنم که او را برایتان نگه دارند و نیکخواهش باشند.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه (۱۲))

یعنی خداوند پستان این جهان، مکیدن از پستان پول، هم هویت‌شدگی با همسر، نمی‌دانم بچه، تمام هم هویت‌شدگی‌ها را به ما حرام کرده‌اند. «آن زن گفت آیا می‌خواهید شما را به خانواده‌ای راهنمایی کنم که او را برایتان نگه دارند و نیکخواهش باشند» راجع به موسی صحبت می‌کند و تعمیم می‌دهد به ما. می‌دانید که موسی را مادرش گذاشت توی سبد، توی رودخانه انداخت، نیل، و ابواب جمعی فرعون گرفتند و شیر نمی‌خورد و در نتیجه گفتند یکی را می‌شناسیم پیدا کنیم بیاوریم اتفاقاً آن شخص مادرش بود. پس مادرش در خانه فرعون رفت و دیدند که پستان او را گرفت. پس ما هم یکبار از پستان زندگی شیر خورده باشیم دیگر پستان دیگری را نمی‌گیریم. دیگر از پستان همانیدگی‌ها شیر نمی‌مکیم. بله.

**گر تو بر تمییز طفلت مولعی  
این زمان یا ام موسی ارضعی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت (۲۹۷))

در این جا تو به همان پیر برمی‌گردد یا به شخص شما برمی‌گردد، می‌گوید که: اگر تو به تمییز و تشخیص و شناسایی طفلت علاقه‌مندی، حریص هستی، مولعی، می‌خواهی پیشرفت بکنی در این صورت یا مادر موسی، یکبار به او شیر بده، شیر خودت را به او بده. شما هم اگر علاقه‌مند شدید هستی که به خدا زنده بشوی، یکبار پیر به شما شیر آن‌وری را بدهد؛ چون یکبار بخوری دیگر شیر نمی‌خوری. می‌روی شیر پول را بخوری می‌بینی نمی‌چسبد، شیر همانیدگی با همسر را بخوری نمی‌توانی بخوری، شیر هیچ همانیدگی یا دایگان دیگر را نمی‌توانی بخوری. پس:

**تا ببیند طعم شیر مادرش  
تا فرو نآید به دایه بد سرش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت (۲۹۷۲))

تا بفهمد شیر مادرش چه مزه‌ای می‌دهد. ما هم یکبار اگر شیر غیبی بخوریم می‌فهمیم چه مزه‌ای می‌دهد و سر فرو نمی‌آوریم به دایه‌های مادّی، همانیدگی، دایه بد. پس:



## تا ببیند طعم شیر مادرش تا فرو نآید به دایهٔ بد سرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۲)

دایهٔ بد کنایه از هرگونه عامل نفسانی، خواه وسواس درونی و خواه گمراه‌گنندگان که به جامهٔ ارشاد درمی‌آیند. یعنی اگر کسی یک‌بار به حضور زنده بشود، شیر همانیدگی چه از جنس انسان باشد، چه از جنس جسم باشد نمی‌خورد و حرف استادان ذهنی را هم گوش نمی‌دهد. یک‌بار شیر زندگی را خورده باشد می‌فهمد که این شخصی که حرف می‌زند ظاهراً نشانی‌های شترش را می‌دهد، ولی این‌ها نشانی‌های غلط هستند. این شخص دارد از خودش می‌گوید، مشخصات خودش را بیان می‌کند، از همانیدگی‌ها حرف می‌زند.

پس می‌بینیم که یک استاد و پیر قابل‌اعتماد همین مولانا است. بله. آن پیر مسلماً به شما شیر زندگی را خوراند که شما علاقه‌مند شده‌اید به مولانا و متعهد شده‌اید. بارها گفته‌ام کسی که به این برنامه نگاه می‌کند حتماً شیر زندگی را، شیر غیبی را خورده‌است، برای این که این برنامه اطلاعاتی از شترش می‌دهد، می‌بیند این اطلاعات درست است، همان درستی اطلاعات و شناسایی، شما را می‌کشد پای برنامهٔ مولانا.

**\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\***

قسمتی که برایتان می‌خوانم دنباله‌ی قسمت قبلی است. گفت که ای مادر موسی اگر می‌خواهی که موسی پستان دایه‌های دیگر را نگیرد، به او شیر خودت را بده یک‌بار. اگر ما در این لحظه یک‌بار از جنس خدا شدیم، از جنس این لحظه شدیم، مزه‌اش را چشیدیم، در این صورت شترمان را می‌شناسیم و اگر این شتر گم شد، این حضور گم شد، وقتی که من‌های ذهنی به زبان ذهن مشخصات شتر گمشده‌ی ما را می‌دهند، ما به آن‌ها توجه نمی‌کنیم.

در چند بیت آینده که می‌خوانم متوجه می‌شویم که یک نفر شترش گم شده و دنبال شترش می‌گردد و یک نفر هم براساس چشم و هم‌چشمی و رقابت یا تقلید او هم دنبال این شخص راه می‌افتد می‌گوید: من هم شترم گم شده. او نه شترش را می‌شناسد و نه واقعاً شترش گم شده. در واقع او هم البته شترش گم شده ولی نمی‌داند و مشخصاتش را نمی‌داند. ولی پدیده‌ای که پیش می‌آید در این قصه این است که آن کسی که حقیقتاً شترش گم شده و می‌داند شترش چطوری است و دنبالش می‌گردد، اعتراض نمی‌کند و ستیزه نمی‌کند و مقاومت در مقابل این شخص نمی‌کند.

گرچه که شخص دوم شتر گم کرده که به تقلید یا ستیزه دنبال شترش می‌گردد، شترش را نمی‌شناسد، ولی مولانا نشان می‌دهد وقتی آن اولی حضور خودش را حفظ می‌کند و ستیزه نمی‌کند؛ دومی هم در اثر پرتو زندگی اولی، یک دفعه متوجه می‌شود که او هم شترش را گم کرده. نتیجه‌ای که از این قصه (یکی از نتایج البته) گرفته شده، از این قصه و هم‌چنین غزل، این است که:

در مقابل انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند و مسجد ضرار هستند، به خودشان و دیگران ضرر می‌زنند و در نفاق هستند؛ در نفاق هستند یعنی با زندگی یکی نیستند، فقط به‌طور ذهنی وحدت را، حقیقت را تعریف می‌کنند؛ در مقابل آن‌ها باید شما حضور پر نور و تیز خودتان را حفظ کنید.

در غزل گفت که یک‌بار برای خودت تصمیم بگیر که پوسیدگی براساس فکرهای پوسیده و دردهای کهنه برای یک شخص کافی است. اگر آن شخص شروع کرد به درد ایجاد کردن شما در مقابلش مقاومت نکن؛ بلکه حضور خودت را حفظ کن. و به نظر می‌آید که این قصه هم همین موضوع را دنبال می‌کند. علاوه بر مطالب دیگر. ابیات بسیار ساده هستند و می‌توانیم تند جلو برویم.

**اُشتری گم کرده‌ی ای مُعتمد**  
**هر کسی ز اُشتر نشانت می‌دهد**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۳)**

پس بنابراین می‌گوید: ای انسان قابل اعتماد، می‌بینید کسی که یک‌بار به زندگی زنده شده و طعمش را چشیده و شترش را می‌شناسد، چطوری می‌شناسد؟ با ارتعاش. یک‌بار به زندگی ارتعاش کرده یا چند بار، و البته خیلی از ما که دور هم جمع

شدیم از این جنس هستیم. ما به طور کامل شترمان را پیدا نکردیم، ولی نشانه‌هایی از آن را به صورت زندگی زنده تجربه کردیم و دنبالش می‌گردیم، و دلمان می‌خواهد یکی راهنما بشود؛ که در این قصه شخص راهنما را پیدا می‌کند و همینطور که گفتم در این مورد، مولانا می‌تواند راهنمای ما باشد، راهنمای خوبی است. پس بنابراین هر کسی یعنی اگر کسی نشان می‌دهد؛ حتماً من ذهنی دارد. و نشان من ذهنی یا نشان ذهنی نشان نیست، بلکه ارتعاش به زندگی نشان هست.

### تو نمی‌دانی که آن اُشتر کجاست لیک دانی کین نشانی‌ها خطاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۴)

تو نمی‌دانی این شُترت کجاست اما می‌دانی که این نشانی‌هایی که این‌ها می‌گویند: شترش چاق بود، قرمز بود، گوشش بریده بود، این‌ها همه خطاست. بنابراین تعریف‌های ذهنی که مردم می‌کنند، شتر گم شده شما خداست، خدا هم بزرگ است، خدا هم قادر است، خدا هم این مشخصات را دارد، منتها به طور ذهنی می‌گویند، خودشان به زندگی زنده نشده‌اند، پس شما می‌دانید که هر چه می‌گویند نمی‌خورد چون شتر شما زنده است و این‌ها از مردگی صحبت می‌کنند.

### وانکه اُشتر گم نکرد او از مری همچو آن گم کرده، جوید اُشتری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۵)

یک نفر دیگر هم هست که شترش گم نشده، یعنی نمی‌داند شترش گم شده، از روی ستیزه، مری که در این جا به خاطر قافیه مری می‌خوانیم، یعنی از روی رقابت یا تقلید از شما یا ستیزه به هر دلیلی، به دلایل من ذهنی، او هم می‌گوید من هم شتر گم کردم و شترش را جست‌وجو می‌کند همراه شما. عرض کردم می‌بینید که اولی اعتراض نمی‌کند، تو که شتر گم نکردی، تو چرا همراه من می‌آیی؟

### که بلی من هم شتر گم کرده‌ام هر که یابد، اُجرتش آورده‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۶)

می‌گوید من هم شترم را گم کرده‌ام، هر کسی شتر مرا پیدا بکند به او مزدگانی می‌دهم.

### تا در اُشتر با تو اُنبازی کُند بهر طمع اُشتر این بازی کُند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۷)

بنابراین فقط به خاطر این که اگر تو شترت را پیدا کردی، بگوید من هم شریک هستم، این شتر من هم هست؛ بنابراین همراه شما می آید، گفتم به تقلید. البته همینطور که می دانید تقلید از من ذهنی خطرناک است، تقلید از جمع خطرناک است، قبلاً گفته ایم این ها را، در این جا مولانا راجع به تقلیدی صحبت می کند که یک انسانی از روی ستیزه یا به هر دلیل ذهنی از یک انسانی تقلید می کند که تا حدودی شترش را می شناسد. به طور کامل به بی نهایت خدا زنده نشده ولی مشخصات او را به صورت ارتعاش یا زنده شدن به زندگی، نه به صورت ذهنی می شناسد. پس بنابراین می خواهد همراه شما بیاید که شما شتر را گم کردید، اگر پیدا کردید، بگوید این شتر جفت مان است، به خاطر طمع شتر می آید، می خواهد در این بازی، بازی جستن شتر با تو شریک باشد و او را هم به صورت ذهنی می بیند.

### هر که را گویی: خطا بُد آن نشان او به تقلید تو می گوید همان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۸)

مردم مشخصات شتر شما را به شما می دهند و شما می گوید غلط است، این نشان درست نیست؛ او هم به تو نگاه می کند، می گوید آقا این مشخصات شتر من هم نیست. هر چه تو می گویی او هم می گوید.

### او نشان کز پشناسد ز راست لیک گفت آن مقلد را عصاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۹)

می گوید که آن شخصی که به تقلید از شما می گوید شترم را گم کردم، نمی داند که نشان درست چه هست و نشان غلط چه است، اما هر چه تو می گویی عصای آن مقلد است. یعنی هر چه تو می گویی او هم همین را می گوید. راست و دروغش را نمی فهمد. عرض کردم، مولانا در این جا نشان می دهد که این شخصی که از روی ذهن دنبال شما می آید، اگر شما واکنش نشان ندهید اثر سازنده روی او می گذارید، ولی به محض اینکه واکنش نشان بدهید مثل او می شوید.

شما درست است که شتر گم کردی ولی این خطر وجود دارد که اگر واکنش نشان بدهی تو هم شترت را گم کنی و نفهمی که اگر به ذهن بروی، نمی فهمی که نشان درست و غلط چه است. نشان درست موقعی است که شما به زندگی ارتعاش می کنید. یک کسی را می بینید، شما را به ارتعاش وا می دارد، یعنی همان خاصیتی که یک بار، ده بار، تجربه کردی در شما ایجاد می کند. درست است؟

مثلاً شما مولانا می خوانید مولانا را رها نمی کنید، چرا؟ برای این که هر موقع می خوانید می بینید که نشان شتر شما را راست می دهد. ولی می روید یک کتابی می خوانید که ذهنی است فوراً می فهمید که این ها چیزهای ذهنی است و اصلاً



نمی‌چسبد به شما، خشک است، یک جوری است. آره، می‌فهمید این نشانی غلط می‌دهد اما راجع به خدا صحبت می‌کند راجع به معنویت صحبت می‌کند.

### چون نشان راست گویند و شبیه پس یقین گردد تو را لا ریبَ فیه (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۰)

اگر یکی نشان راست بگوید و خیلی شبیه شتر شما باشد، پس شما بدون شک یقین می‌کنید که این شخص شتر شما را دیده و می‌شناسد. لا ریبَ فیه یعنی شکی در آن نیست و البته استفاده شده است از این آیه:

« ذَلِكَ الْكِتَابُ لَأَرْبَبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ. »

« این است همان کتابی که در آن هیچ شکی نیست. پرهیزگاران را راهنماست. »

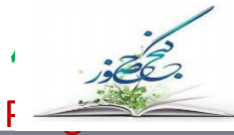
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲)

قبلاً هم گفته است، حکمت این کتاب که حضور است و بی‌نهایت خدا در شماست، این فعلاً از ما گریخته در یک پرده‌ای و ما فعلاً، همان شتر گمشده ما است، دنبالش می‌گردیم. پس لا ریبَ فیه یعنی همان حکمتی است این کتاب، یعنی قرآن، که فعلاً برای ما گم شده به‌عنوان شتر گم شده دنبالش می‌گردیم ولی می‌شناسیم. همین که یک کسی، یک چیزی، یک کاری بکند که ما به آن حکمت زنده بشویم فوراً می‌شناسیم که این شخص هم‌درد ما است. این شخص می‌تواند راهنمای ما بشود. بله؛ داریم به آنجا می‌رویم.

### آن شفايِ جانِ رنجورت شود رنگِ روی و صحت و زورت شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۱)

پس بنابراین می‌گوید که، اگر یک کسی نشانی‌های درست بدهد، یعنی اگر به زندگی زنده ارتعاش کند، به‌طوری که آن زندگی زنده را در شما به ارتعاش در بیاورد یک دفعه می‌بینید که جان مریض و بیمار شما دارد شفا پیدا می‌کند و به تو رنگ و رو می‌دهد، سلامتی می‌دهد و زور معنوی می‌دهد.

می‌خواهد بگوید که، الان ببینید از روزی که شما مولانا می‌خوانید زور معنوی تان زیاد شده است، سلامتی تان، هم سلامتی روحی و هم سلامتی جسمی تان بیشتر شده است. رنگ و روی تان باز شده است، هم رنگ و روی جسمی تان، هم رنگ و روی معنوی تان. پس متوجه می‌شوید که این مولانا مثل اینکه شتر شما را می‌شناسد. و شما می‌دانید شترتان گم شده است. و این هم یادتان است که اگر کسی به تقلید از شما گفت که من هم شترم گمشده است، داریم با هم پیدا می‌کنیم،



شما چراغ‌های حضورتان روشن است مبادا که این شخص یک موقعی لطمه بزند به شما. برای اینکه می‌دانید این شخص بالقوه مسجد ضرار است. آره، مسجد ضرار.

### چشم تو روشن شود، پایت دوان جسم تو جان گردد و جائت روان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۲)

پس همین‌طور که امروز در غزل هم داشتیم، روان می‌شوی، تو به کار می‌افتی. چشم دل شما، همان هشیاری شما، روشن می‌شود و شما به حرکت درمی‌آیید. قبلاً ما فلج شده بودیم، یخ زده بودیم توی ذهن‌مان. همین‌که مرکز ما عدم بشود، دم ایزدی وارد بشود، ما به حرکت در می‌آییم، درست می‌بینیم. بنابراین می‌گوئید جسم تو جان می‌شود، آن جسمی که حرکت نداشت جان پیدا می‌کند و این هشیاری سرمایه‌گذاری شده آزاد می‌شود و روان می‌شود. روان می‌شود، این همان روانی است که، سروی است که ما می‌توانیم به آن زنده بشویم. بی‌نهایت خدا است. پس آن روان و آن روحی که دنبالش می‌گردیم که به آن زنده بشویم، به هر حال اگر تماماً هم به آن زنده نشویم شروع می‌کند به بزرگتر شدن. به عبارت دیگر فضای درون ما شروع می‌کند باز شدن. هرچه بیشتر باز می‌شود اتفاق این بیت شروع می‌کند به افتادن مرتب. بله؛

### پس بگویی: راست گفتی ای امین این نشانی‌ها بلاغ آمد مبین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۳)

پس می‌گویید که ای امین، تو راست می‌گویی، اگر یک کسی به زندگی ارتعاش کرد و متوجه شدی که حالت دگرگون شد، پس از یک مدتی داری عوض می‌شوی، البته شما حتماً قبول خواهید کرد این پیشرفتی که با مولانا کردید. اگر مولانا نبود این پیشرفت پیش نمی‌آمد. پس بنابراین حرف شماست، می‌گویید، راست می‌گویید، من در مدت شش ماه خیلی پیشرفت کردم، یعنی این شعر در من زنده شد، چشم من روشن شد، به حرکت معنوی افتادم و جسم من جان شد و جانم روان شد، این را من می‌فهمم. و می‌گویی که: [پس بگویی: راست گفتی ای امین / این نشانی‌ها بلاغ آمد مبین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۳)] بله راست می‌گویی تو و این نشانی‌هایی که تو می‌دهی، که نشانه ارتعاش به زندگی است، زنده شدن به زندگی عینی است، این بلاغ مبین است. البته بلاغ مبین همین‌طور که می‌دانید اصطلاح قرآنی است. یعنی تبلیغ رسا و نمایان، ابلاغ آشکار و در این بیت هم دوباره مثال می‌زند:

### فیه آیات ثقات بیات این براتی باشد و قدر نجات (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۴)

برات سند آزادی است در اینجا. پس در آن نشانه‌های محکم و استوار وجود دارد و آشکار وجود دارد و این به نظر می‌آید که این سند آزادی من است. و ترجمه‌اش هم این‌طوری می‌تواند باشد:



در آن نشانی‌ها، آیات محکم و مُتَقَن [یعنی محکم و یقین شده و آشکار وجود دارد، این‌ها نشانی‌های] خداوندی است. آن نشانی‌ها، در واقع سندی معتبر و تقدیری نجات بخش است.

یعنی این در مسیر کُنْ فُکَانَ و آزادی من است. پس بنابراین، بالاخره این همه پرسیدیم این شتر گمشده ما را که دیده است؟ رسیدیم به مولانا دیدیم که مولانا دیده است و حرف‌هایی که می‌زند و ما می‌خوانیم، ما داریم پیشرفت می‌کنیم و این نشانی‌ها واقعاً نشانی‌های محکم و مورد اعتماد است و معلوم می‌شود که این‌ها سند معتبری است یعنی داریم ما یواش‌یواش روی خودمان کار می‌کنیم سند آزادی خودمان را داریم می‌گیریم. این روش را در پیش بگیریم خدا به ما کمک خواهد کرد. بله، این آیه را هم شما ببینید:

« فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ مَّقَامُ إِبْرَاهِيمَ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا... »

« در آنجاست آیات روشن و مقام ابراهیم. و هر که بدان داخل شود ایمن است... »

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، این ۹۷)

این همین فضای یکتایی است در واقع. درست است که صحبت از مکان می‌کند ولیکن شخص وقتی که روی خودش کار می‌کند متوجه می‌شود که دارد یواش‌یواش به سوی فضای یکتایی می‌رود و آنجا واقعاً امنیت وجود دارد. و امنیت واقعی با توجه به این شکل‌ها، در آنجاست. ما داریم از من‌ذهنی حرکت می‌کنیم به فضای یکتایی، به‌وسیله‌ی چه کسی؟ به‌وسیله‌ی همین پیر یا مولانا یا آن شخصی که متوجه شدیم نشانه‌های آشکار می‌دهد که شتر ما را می‌شناسد. و از کجا می‌فهمیم؟ می‌بینیم که شتر ما خود زندگی است، زنده‌شدن است و آن را ما داریم زنده می‌شویم، پس عیناً داریم حس می‌کنیم که واقعاً شتر ما را می‌شناسد و نشانی‌های درست می‌دهد و نشانی‌های ذهنی نمی‌دهد. بله؛

**این نشان چون داد، گویی پیش رو  
وَقْتِ آهنگ است، پیش‌آهنگ شو**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۵)

وقتی نشان زندگی به زندگی را داد، دیدیم زندگیمان دارد زیاد می‌شود، زنده‌تر می‌شویم، به حرکت افتادیم، شوق زنده‌شدن به خدا در ما بیدار شد و ما مرتب دنبال این کار می‌رویم، خُب شما را کسی مجبور نکرده است به این برنامه گوش بدهید که، یک شوقی دارید، برای اینکه به حرکت افتاده‌اید. این نشان چون داد، گویی پیش رو، پس چون این نشان را داد می‌گوید که تو بیا پیشوای من بشو، موقع حرکت من است، الان پیش‌آهنگ شو، من دنبالت بیایم، برای همین ما مولانا را داریم دنبال می‌کنیم.

**پیروی تو کُنم ای راستگو**



## بوی بُردی زُاشترَم، بِنما که کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۶)

من پیروی تو را می‌کنم، ای کسی که نشانه‌ی شتر من را به‌راستی دادی، راست گفتی، تو اشتر من را می‌شناسی، پس به من نشان بده این کجا است؟

پیش آن‌گس که نه صاحب اشتری است

کو درین جستِ شترِ بهرِ مری است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۷)

زین نشانِ راست، نَفزودش یقین

جُز زِ عَکسِ ناقه جویِ راستین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۸)

بله، این‌ها مهم است، دوباره می‌خوانم:

پیش آن‌گس که نه صاحب اشتری است

کو درین جستِ شترِ بهرِ مری است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۷)

یعنی مر'ی است، ستیزه است یا تقلید است،

زین نشانِ راست، نَفزودش یقین

جُز زِ عَکسِ ناقه جویِ راستین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۸)

پس می‌بینید در این دو بیت مولانا می‌گوید که آن کسی که صاحب اشتر نیست و در این جستن اشتر تقلید کرده است یا از روی رقابت یا چشم‌وهم‌چشمی دنبال آن راه افتاده است که من هم شترم گم شده است، می‌خواهد خودی نشان بدهد، به هر دلیل ذهنی، می‌گوید که این شخص نشانِ راست داد، یعنی به زندگی ارتعاش کرد، ولی یقین این بیشتر نشد. یعنی آن کسی که شترگم کرده دروغین است، اثری در او نکرد، اما پرتو یا تشعشعِ ناقه جویِ راستین به او زد، چرا؟ برای این که ستیزه نمی‌کرد. برای این که نگفت چرا دنبال من می‌آیی؟ تو به خاطر این می‌آیی که من شترم را پیدا کنم، تو شریک بشوی. چون می‌داند که در شترش نمی‌تواند شریک بشود. در واقع الان خواهیم دید که یک شتر بیشتر نیست. یا این یکتایی را یک نفر پیدا می‌کند یا نمی‌کند، از درون پیدا می‌کند. پس بنابراین ذهناً من دنبال یکی می‌روم که یک شتر پیدا کند، شتر واقعی که نیست که، حیوان که نیست که. او فکر می‌کند شتر یک حیوان است، حضور یک چیز بیرونی است؛ می‌گوید این پیدا کرد، می‌گویم شریک هستیم، نصف می‌کنیم، پنجاه تو پنجاه من.

ولی الان که ارتعاشِ دلِ این شترجویِ حقیقی به قلب او زد، به مرکز او زد، یک دفعه متوجّه شد که شتر گمشده یعنی چه؟ جز ز عکسِ ناقه جویِ راستین. مولانا پیر است، شما می دانید شترتان گم شده است، یک کسی دیگر هم همراه شما می آید و شما هم هیچ چیزی نمی گوید. می گوید: «من هم شترم گمشده است، من هم دارم مولانا می خوانم.» ولی می خواند برای این که مثلاً برود یک جای دیگر پُز بدهد یا بگوید من هم کلاسِ مولانا می روم، اعتبار پیدا کند؛ دنبال آن جور شترها است. ولی چون شما ستیزه نمی کنید، پس از یک مدتی پرتوی دل شما می زند به او، اگر ستیزه نکنید، دارد همین را می گوید:

### بوی بُرد از چِدّ و گرمی های او که گزافه نیست این هیّهای او (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۸۹)

پس بنابراین آن شترگم کرده دروغین دلش ارتعاش کرد، بو بُرد، یک دفعه زنده شد، یک آرامشی به او زد، یک آرامش ظریفی زیر فکرهایش پیدا شد. بو بُرد یعنی یک چیز ظریفی است، یعنی اینطوری نیست که این همه مدت با ذهنش بود، محاسبه می کرد این شتر پیدا می کند، تقسیم می کنیم، من هم در آن شریک می شوم، یک دفعه دلش لرزید. فهمید که این همه حرکت او، جدوجهد او در راه پیدا کردن شتر، یعنی رسیدن به زندگی و خدا به طور هُشیارانه دوباره؛ یک عده ای کار می کنند، اینها دروغ نیست، چرا؟ برای این که عیناً به زندگی ارتعاش کرد. این همه پُرس و جو و سروصدای این شخص بیهوده نبوده است، چرا؟ برای این که زنده شد یک خُرده.

### اُنْدَرین اُشْتَر نبودش حَق، ولی اُشْتَری گُم کرده است او هم، بلی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۰)

در شتر این شخص، حقی ندارد، ولی متوجّه شد که شتری گم کرده است؟ بله. فهمید که در شتر او حقی ندارد، این هم شتری دارد که باید پیدا بکند. پس ببینید مردم همین طوری می فهمند که شترگم کرده هستند. شما شترتان گم شده است، می دانید، یک کسی هم می آید پهلوی شما می نشیند، به همین برنامه نگاه می کند، ولی شترش را نمی شناسد. پس از یک مدتی ارتعاشِ دل شما می زند به او، یک لحظه زنده بشود؛ اگر یادتان باشد در قسمت قبل گفت که ای مادر موسی! اگر می خواهی موسی شیر تو را بشناسد، به او یک بار شیر بده. گفتیم مادر موسی، رمز پیر بود و حالا ما پیر آن چنانی نداریم، ولی ای مولانا؛ تو هم طوری گفتی که وقتی ما می خوانیم، شیر آن وری را می خوریم و ما مزه کردیم، می دانیم مزه ی حضور چه است. مزه ی حضور با این غوغایِ ذهنی، بحث و جدل و هیاهو، فرق دارد. بله،

### طَمَعِ نَاقَه غَیر، رَپوشش شُدّه

## آنچ ازو گم شُد، فراموشش شُدِه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۱)

او یک چیزی فهمید، فهمید که شترش گم شده است، اما چون طَمَعِ شترِ دیگری را دارد، همین طَمَعِ شترِ یکی دیگر روپوشِ شترِ خودش شده است. پس بنابراین چون همیشه طَمَعِ در شترِ دیگران داشته است، آن چه که از او گم شده بوده است، همین شتر بوده است، چون یک شتر بیشتر نیست، ولی او فراموش کرده است. خیلی از ما فراموش کردیم، چرا؟ طَمَعِ شترِ دیگران را داریم. به طور کلی دارد می گوید که طَمَعِ سبب شده است که ما شترمان را فراموش کنیم، درحالی که ما هم شترگم کرده هستیم.

هر کجا او می دَوَد، این می دَوَد

از طَمَعِ همدردِ صاحب می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۲)

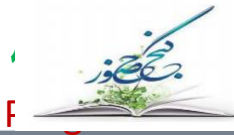
پس بنابراین تقلید می کرد، هر کجا او می دَوید، این هم می دَوید و از طَمَعِ شترِ او، همدردِ او شده بود.

کاذِبی با صادقی چون شُدِ رَوان

آن دروغش راستی شُدِ ناگهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۳)

یک آدم دروغ گویی با آدم راست گویی همراه بشود، پس از یک مدتی ارتعاشِ راستیِ دلِ آن راست گو می زند به دلِ ایشان، آن هم یک دفعه راست گو می شود. به شرط این که راست گویی را نگه دارد. همه اش صحبتِ سرِ این است که می بینید غزل خواندیم، دوباره تکرار می کنم، گفت این پوسیدگی براساس همانیدگی با باورهای پوسیده، برای آن شخص بس است، به آن واکنش نشان نده. ببینید مولانا چقدر می گوید که حضورتان را حفظ کنید و این را در آن قضیه فیزیکی جدید هم خوانده ایم که مشاهده کننده جنس مشاهده شونده را تعیین می کند و شما اگر حضورتان را در مقابل تزویر و دروغِ دیگران حفظ کنید، چه بسا ارتعاشِ حضورِ شما، چون ارتعاشِ حضورِ شما ارتعاشِ خدا است، قوی است و دروغِ آن را راست کند. اما مبادا که ما ادعا کنیم که ما می توانیم دروغِ دیگران را راست کنیم، این ادعا مالِ منِ ذهنی است. ما حضورمان را روشن نگه می داریم، پابرجا نگه می داریم، اگر ارتعاشمان زد به دل یکی، زده است؛ ولی شما نمی توانید بگویید که من چنان ارتعاش می کنم که دروغِ مردم را راست می کنم. این ادعاها لغزش به ذهن است، مالِ ذهن است. یعنی ما فقط کوشش کنیم حضورمان را روشن نگه داریم همین، کار دیگری نمی توانیم بکنیم. اصلاً حواسمان را ندهیم به این که ما یکی دیگر را می توانیم عوض کنیم یا در جامعه می توانیم مفید باشیم، این کار را بکنیم، آن کار را بکنیم، نمی توانیم.



اینها نکته‌های ظریفی است که دارد مولانا می‌گوید. اگر یک نکته‌ی ظریف را شما رعایت نکنید، همه باطل می‌شود. یعنی بهتر است اصلاً بگویید که من یک شمع هستم، روشن می‌شوم، دیگران اگر دیدند دیدند، ندیدند اصلاً به من مربوط نیست، اگر ببینند هم؛ این را زندگی می‌کند. توجه می‌کنید؟ شما، شما یک چراغ روشن می‌کنید، یک عده‌ای می‌آیند از آن جا رد می‌شوند، یک عده‌ای از آن نور استفاده می‌کنند، راهشان را پیدا می‌کنند، یک عده‌ای اصلاً به آن نور هم توجه نمی‌کنند، پایشان را می‌گذارند به سنگ؛ این را شما نمی‌توانید کنترل کنید، شما نمی‌توانید بایستید آن‌جا: «ای آقا! ای خانم! سنگ است ها، من چراغ را روشن کرده‌ام شما ببینید، چرا نمی‌بینید؟» همچنین چیزی نمی‌شود.

**کاذِبی با صادقی چون شد رَوان  
آن دروغش راستی شد ناگهان**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۳)

**أندَر آن صحرا که آن اُشتر شتافت  
اُشتر خود نیز آن دیگر بیافت**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۴)

می‌گوید که در آن صحرائی که شتر شتافته بود، در آن صحرا این یکی شترگم کرده فرعی هم، دوّمی هم، شتر خودش را یافت. بله.

**چون بدیدش، یاد آورد آن خویش  
بی‌طمع شد ز اُشتران یار و خویش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۵)

پس بنابراین همین که شترش را دید، شترش را در اثر ارتعاش دید، آن یکی شترش را پیدا کرد؛ ارتعاشش آن قدر قوی بود، این یکی هم شترش را پیدا کرد. همین که دیدش، یادش آمد که شتری داشته است، حضوری داشته است، از خدا جدا شده است. از جنس حضور بوده است، هشیاری بوده است، آمده هم‌هویت شده است و حضورش یا شترش، در پرده‌ای گریخته است. توجه می‌کنید؟ بنابراین بی‌طمع شد، همین که شترش را دید بی‌طمع شد: من که خودم شتر دارم! بنابراین از اُشتران یار، حتی از شتر خودش هم بی‌طمع شد، می‌گفت: این مال من نیست. پس فهمید که یک شتر بیشتر نیست، حضور مال یک نفر نیست، یک حضور بیشتر نیست.

**آن مُقَلّد شد مُحَقِّق چون بدید  
اُشتر خود را که آن جا می‌چرید**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۶)



تا حالا مُقَلِّد بود، الآن شد مُحَقِّق. تقلید می‌کرد، در ذهن بود، الآن از ذهن پرید بیرون، شد هُشیاری و عیناً به زندگی زنده شد، چرا؟ برای این که شترِ خودش را آن‌جا دید. چطوری دید اول مُقَلِّد بود؟ برای آن که آن شخص ستیزه نکرد.

**او طَلَب‌کارِ شترِ آن لحظه گشت  
می‌نَجُسْتَش تا ندید او را به دشت**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۷)

بنابراین آن موقع بود که طلب‌کارِ شترش شد و جستجو نکرد تا شترش را ندید. پس شترش را دید، بعد شروع کرد به جستجو کردن. مولانا این مدل را به دست می‌دهد که انسانی که به حضور زنده می‌شود، باید حضورش را روشن نگه دارد (این چندمین بار است که دارم تکرار می‌کنم) و واکنش نشان ندهد و اگر کسی واکنش نشان بدهد و در ذهن باشد، نمی‌تواند پیر باشد، نمی‌تواند مردم را هدایت کند، نمی‌تواند عیناً به مردم نشان بدهد که از جنس زندگی هستند، شتری دارند. چقدر هنر است که یک پیری مثل مولانا نشان می‌دهد! پس از یک مدتی وقتی ما شترمان را دیدیم، شترِ گم‌شده داریم. بیشتر مردم از جنس نوع دوّم هستند.

**بَعْد از آن تنهاروی آغاز کرد  
چشم، سویِ نَاقه خود باز کرد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۸)

پس از آن شد تنهارو، قبلاً به جمع نگاه می‌کرد، دنبال همین شترگم‌کرده بود، بعد شروع کرد به تنها روی خودش تحقیق کردن و تمرکزش را روی خودش کرد، تقلید را گذاشت کنار، پس چشمش را به سوی شترِ خودش باز کرد، یعنی حضور خودش را پیدا کرد و چشمش را به آن باز کرد.

**گفت آن صادق: مرا بُگذاشتی؟  
تا به اکنون پاس من می‌داشتی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۹۹)

آن شترِ گم‌کردهٔ اولیه که صادق بود گفت که چرا من را رها کرده‌ای؟ تا حالا به من احترام می‌گذاشتی، دنبال من می‌آمدی، یار من بودی، احوال من را می‌پرسیدی! بله.

**گفت تا اکنون فُسوسی بوده‌ام  
وَزْ طَمَع در چاپلوسی بوده‌ام**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۰)



گفت: تا حالا گزافه گویی، بیهوده گویی، کار بیهوده می کردم، خودم را دست انداخته بودم، فهمیدم و در اثر طمع من ذهنی و همانندگی، در چاپلوسی تو بودم.

### این زمان، همدرد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم به تن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰)

این لحظه وقتی شترم را دیدم، همدرد تو شدم. آن موقع همدرد نبودم، من فقط تقلید می کردم از تو، الان طلب دارم، برای این که شترم را دیدم و به لحاظ ذهنی، از تو جدا شدم، با تو دیگر همانیده نیستم، تن هایمان جدا شد، تو از مرکز من رفتی بیرون، حالا من مانده ام و شتر من، من مانده ام به عنوان هشیاری که فضای درون را باز کنم، که شتر کاملم را ببینم، یعنی حضور کاملم را؛ چون شناخته ام حضورم چه چیز است.

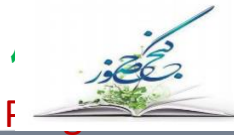
### از تو می دزدیدمی و صف شتر جان من دید آن خود، شد چشم پر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۲)

می گوید وصف شتر را از تو می دزدیدم، تو هر چیز می گفتی، من همان را می گفتم. اما جان من شتر خودمان را دید، بنابراین چشمم غنی شد، پر شد، دیگر نیازمند تو نیستم. نیازمند نیستم که به صورت ذهنی از تو چیزی بدزدم، پس غنی شدم، احتیاجی به تو یا جهان ندارم. الان فهمیدم یکی من هستم به صورت هشیاری، یکی هم حضور کامل من که باید در من بیدار بشود، فضای درونم باید باز بشود.

### تا نیابیدم، نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد، زر غالبش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳)

بنابراین تا شترمان را پیدا نکردم، طالبش نشدم. ببینید مولانا دارد الگو می دهد به ما: یک عده ای را باید کمک کنیم، شترشان را ببینند، به زور و با ستیزه و با بحث و جدل و این ها که شترت را ببین، نمی شود. برای همین هم که این همه صحبت می کنیم می بینیم می گوئیم که شما پدر، مادر عشقی! اگر به عشق و به زندگی ارتعاش کنید، بچه سه ساله شما با شترش آشنا می شود. از همان سه سالگی می گوید: یک شتری دارم، خیلی هم که شترش گم نشده است که؛ شترش این دوروبرهاست. هنوز آثار نظر و حضور و خدائیت در بچه های زیر ده سال هست و بازی گوشی بچه ها و میل به خندیدن و





شادی در صورتی که زیر سلطه‌ی پدر و مادر گُند نشده باشند کاملاً مشخص است. و از ده، دوازده سالگی به بعد است که یواش یواش شروع می‌کنند وارد خزان می‌شوند، پژمرده می‌شوند. که البته با این برنامه‌ها و صحبت‌های مولانا و همچنین پیغام‌های شما که بچه‌ها می‌شنوند، پدر و مادرها می‌شنوند ممکن است که بچه‌ها وارد خزان نشوند.

مِس کِنون مغلوب شد، زَر غالبش؛ مِس هم‌هویت‌شدگی است، تقلید است و زَر حضور است. یعنی مِس مغلوب شد. یادتان باشد گفت: این‌ها قاطی‌اند یعنی تقلید من سی درصد شد و زَر من، هشیاری من هفتاد درصد؛ پس زَر غالب شد به مِس. فرض کن یک آلیاژی درست کنی هفتاد درصد، هشتاد درصد طلا باشد بیست درصد مِس، غالب چی هست؟ غالب زَر است. و حالا به هشیاری ما توجه کنید، هفتاد درصد هشیاری حضور است و بیست درصد، سی درصد هشیاری تقلیدی، خوب زَر غالب است. خیلی خوب است یعنی ما راهمان را می‌توانیم پیدا کنیم و بچه‌ها در آن مرحله هستند یک ذره کمک، کار تمام است.

### سَيِّئَاتِمُ شَدَّ هَمَّهُ طَاعَاتُ، شُكْرُ هَزْلُ شَدَّ فَانِي وَ جِدٌّ اَثْبَاتُ، شُكْرُ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۴)

دارد ببینید شکر می‌کند، همین شخصِ دروغین است. می‌گوید: بدی‌هایم همان تقلیدهایم، ستیزه‌هایم، رقابت‌هایم، چشم و هم‌چشمی‌ام، هر کاری کردم آن‌جا همه به نتیجه رسید، به عبادات تبدیل شد؛ چون شترم را دیدم. پس نشان می‌دهد که مولانا؛ شما تأکید روی کارهای بد گذشته اصلاً نکنید، شما شترتان را ببینید. برای این که شترتان را ببینید، بگذارید مولانا دل شما را به ارتعاش در بیاورد.

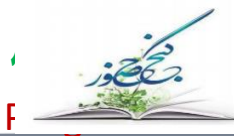
«هزل شد فانی» من خودم را مسخره کرده بودم، مثل این که شوخی می‌کردم، زندگی‌ام را تلف می‌کردم با آن من‌ذهنی و تقلید. الآن ثبات، این که به حضور زنده شدم شترم را دیدم؛ این جد شد. می‌گوید: قبلاً زندگی من شوخی بود، مسخره بود. چه می‌گوید مولانا؟ می‌گوید: ثبات، زنده شدن به زندگی که امروز به صورت سرو روان از آن صحبت کردیم جد است، بقیه کارهای ذهنی شبیه شوخی است، جدی نیست و هرکسی متوجه این بشود شکر می‌کند می‌بینید. بله. می‌گوید:

«إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا»

«مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند، خدا گناهان‌شان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا

آمرزنده و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)



ببینید به این جا اشاره می کند مولانا به این آیه اشاره می کند که شما می دانید.

## سَيِّئَاتِمِ چُون وَسِيْلَتِ شَدِّ بِهَقِّ

### پَس مَزْنِ بَر سَيِّئَاتِمِ هِيْجِ دَقِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۵)

می گوید: بدی هایم آن کارهای بدی که کرده ام یا گناهانم حالا اگر می خواهید بگویید، ابزار وصول من به خدا شد؛ بنابراین به گناهان من، به کارهای بد من سرکوفت زن. ببینید مولانا چه می گوید؟ ما هر کسی که کار بد بکند ملامت می کنیم، نکوهش می کنیم، هی بد می گوئیم به جای اینکه چراغ حضورمان را روشن نگه داریم. ما با من ذهنی این قدر ملامت را و سرکوفت زدن و کوچک کردن و تحقیر را مفید می دانیم، فکر می کنیم این کارها را بکنیم مردم عوض می شوند. حتی برای بچه های مان هم به کار می بریم. به جای اینکه ما حضورمان را قوی کنیم تا بچه مان راهش را پیدا کند یا هر کس دیگری راهش را پیدا کند؛ ما سرکوفت می زنیم، ملامت می کنیم، نکوهش می کنیم، ایراد می گیریم، اگر بشود که کتک هم می زنیم. پس مَزْنِ بَر سَيِّئَاتِمِ هِيْجِ دَقِّ. دَقِّ یعنی: کوفتن، طعنه زدن. می بینید این الگو را مولانا دارد به ما یاد می دهد.

در مسجد ضرار یک عده ای مسجد ساختند از روی نفاق، حضرت رسول می دانست، هیچ چیزی نمی گفت. می آمدند، می گفتند: تشریف بیاورید نماز بخوانید. می دانست که این ها نفاق می کنند، راست نمی گویند، منظورهای بد دارند؛ فقط می خندید. تا به قول معروف، به زبان خودمانی روی شان را خیلی زیاد کردند. گفته حتماً باید بیایید، دیگر نمی شود نیایید، قبلاً هم قول داده اید و رسید به آن جا که گفت: نمی آیم و شما دارید نفاق می کنید منظور دیگری دارید.

این ها رفتند قرآن را آوردند و قسم می خوردند که ما درست می گوئیم و شروع کردند از آن طرف خراب کاری. یک عده ای از یاران رسول، (این داستان است حالا اتفاق افتاده است یا نیفتاده است ما کاری نداریم) شروع کردند دوباره نزدیک شدن به این که باز هم خراب کاری کنند؛ آن جا بود که گفت: باید این مسجد را خراب کنیم، زباله دانی کنیم. ولی تا آن موقع حضورش را حفظ کرده بود.

دوباره در طول این شتر گم کرده مرتب من های ذهنی مسخره کردند، نشانی های غلط دادند، خودش هم می دانست که مسخره می کنند خم به ابرو نیاورد این شخص، تا بالاخره یکی شترش را دید. این الگو است دیگر درست است؟ شما اگر پیشرفت می کنید رفتید، می بینید که من های ذهنی اطراف شما هستند بدون این که ادعا بکنید که من می توانم این ها را عوض کنم؛ شما فقط حضورتان را روشن نگه دارید هم خودتان را حفظ می کنید. در این قصه می بینید که این شخص که شتر گم کرده شترش را پیدا می کند، و آن شخص ستیزه کننده که شترش گم نشده بود نمی تواند به آن لطمه بزند؛ در حالی که هر چه که ایشان می گفت آن هم تکرار می کرد و دنبالش می آمد که در شترش شریک بشود، خودش هم می دانست که



می خواهد بیاید در شترش شریک بشود ولی نمی گفت برو شتر خودت را پیدا کن دنبال من نیا، مزاحم نشو. با من ذهنی ما می گوئیم.

### مَر تو را صدق تو، طالب کرده بود مَر مرا جَدّ و طلب، صدقی گُشود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۶)

این ابیات دیگر ساده است می گوید: صدق تو، تو را طالب کرده بود. تو از اول می دانستی شتر گم شده یعنی چه، من نمی دانستم اما جَدّ و طلب من، به روی من راستی را گشود. پس من اول طلب کردم، جدیت کردم، کار کردم راستی را دیدم ولی تو از اول می دانستی. پس هر دو جور می شود. بیشتر مردم راه مصراع دوم را می روند و آن کسی که پیشرفت کرده است و می خواهد خدمتی بکند باید مصراع دوم را خوب بفهمد، ایراد نگیرد. یعنی شما در مقابل کسی که نشسته است و غیبت می کند، درد دارد، دردهایش را پخش می کند هیچ به اصطلاح اعتراضی نمی کنید، چراغ حضورتان را روشن می کنید؛ نه ذهناً قضاوت می کنید، نه مقاومت می کنید، نه عبوس می شوید، نه قیافه دیگری می گیرید، یک حضور مستقر و قوی حفظ می کنید؛ شاید پس از پنج دقیقه آن شخص از خواب ذهن بیدار بشود در اثر حضور شما اگر قوی باشد. ولی اگر وسط هاش مدام لجاجت کنید چه موقع می رود بابا، وقت ما را می گیرد، این در هیروت است اگر اینها از ذهنتان گذشت دیگر مسئله لوث می شود اثرتان از بین می رود.

### تُخَم دولت در زمین می کاشتم سُخْره و بیگار می پنداشتم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۸)

می گوید آن موقع ها که جدیت می کردم، چون از یک آدم صادقی تقلید می کردم، من داشتم تخم برکت را می کاشتم، دولت را می کاشتم، خوشبختی را می کاشتم؛ ولی آن موقع فکر می کردم که کار بی مزد می کنم. نه، بی مزد نبود.

### آن نَبْد بیگار، کَسَنی بود چُست هر یکی دانه که کِشتم صد پُرست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۹)

پس بنابراین آن کار بی مزد نبود، کوشش های من همراه یک انسان حضوردار کسب پُردرآمدی بود، هر دانه که کاشتم صدا تا به وجود آمد. یعنی به هر صورتی ما اطراف یک انسانی بگردیم که عارف است و کوشش کنیم، جدیت کنیم ولو با انگیزه های مادی، ممکن است یک روزی پرتوآش به دل ما بزند و ما شتر خودمان را ببینیم، پس از آن خودمان تنهاروی کنیم و سَبک زندگی مان را عوض کنیم.



**دُزد سويِ خانه‌یي شدُ زيردست  
چون درآمد، دید کان خانه خود است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۰)

بنابراین می‌گویند پنهانی یک دزدی وارد خانه‌ای شد وقتی تویش رفت دید خانه خودش است. و ما هم عیناً همین کار را می‌کنیم.

**گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد  
با دُرشتی ساز، تا نرمی رسد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۱)

گرم باش یعنی کار کن ای کسی که در ذهن سرد شدی تا برکت خدا تا دم خدا برسد، گرمی به تو برسد. کار کن جدیت کن ای کسی که سرد شدی در ذهنت، و اگر دُرشتی پیش آمد در این راه، قضا انفاقی پیش آورد؛ فضا را باز کن با آن بساز تا نرمی خدا برسد، یعنی فضای گشوده شده در اختیار تو قرار بگیرد.

**آن دو اُشتر نیست، آن یک اُشتر است  
تنگ آمد لفظ، معنی بس پُرس**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۲)

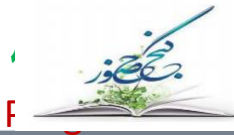
می‌گویند دو اُشتر نیست فقط یک یکتایی وجود دارد یک حقیقت وجود دارد یک خدا وجود دارد. یک شتر است. اما لفظ ما تنگ و ناقص است و معنی بزرگ است. پس بنابراین یک‌دانه نور است یک‌دانه یکتایی است، ما به ذهن که می‌افتیم دوتا می‌بینیم. بنابراین هرکسی به همان یک شتر به همان یک یکتایی به یک حقیقت زنده می‌شود، و وقتی هم متوجه می‌شود شترش، می‌فهمد که شتر فقط مال خودش نیست، در این شتر همه شریک‌اند و همه به یک شتر زنده‌اند. بله؛ می‌گویند معنی خیلی بزرگ است، ما می‌خواهیم بیان کنیم سخت می‌شود.

**لفظ در معنی همیشه نارسان  
ز آن پیغمبر گفت: قَدْ كَلَّ لِسَانَ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۳)

می‌گویند که با ذهن و عبارت‌های ذهنی که می‌خواهیم معناهای بزرگ را یعنی حضور را بیان کنیم نارسا است، برای همین پیغمبر فرموده است که هرکسی به ذات خدا زنده شود زبانش بند می‌آید. آره. و این حدیثی است که شما می‌بینید.

«مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِصِفَاتِهِ طَالَ لِسَانُهُ وَمَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِذَاتِهِ كَلَّ لِسَانُهُ.»

«هر که خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود و هر که خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خموش گردد.»



(حدیث)

هر که خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود، یعنی صفات ذهنی بیان کند، و هر که خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خموش می‌گردد. بله، پس هر کسی زیاد حرف می‌زند راجع به خدا و صفاتش آن در ذهن است هر کسی که به ذاتش زنده بشود می‌فهمد که نمی‌شود به ذهن بیان کرد. پس خموش می‌شود تا به زندگی ارتعاش بکند، با ارتعاش بتواند به دیگران بفهماند زندگی چی هست.

و الآن یک مثال دیگر می‌زند و آن این است که اُسْطَرلاب که ارتفاع ستارگان را اندازه می‌گیرد، این نمی‌داند در آسمان چه خبر است. می‌گوید این زبان هم و نطق هم همین است، گفتگو همین است، نمی‌داند در فضای یکتایی چه خبر است، فقط چیزها را به لفظ می‌گوید. ارتفاع را می‌گوید این سخن بزرگی است، معنای بزرگی است ولی برای درک بزرگی‌اش باید به آن زنده بشوی.

**نُطْقُ اُسْطَرلابِ باشد در حساب  
چه قَدْر داند ز چرخ و آفتاب؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۴)

بنابراین این وسیله‌ی اندازه‌گیری ارتفاع، اُسْطَرلاب، برای حساب کردن ارتفاع هست بنابراین چه می‌داند در آسمان چی می‌گذرد، هیچ چیز نمی‌داند این ابزار، همین‌طور پس ذهن هم چیزی نمی‌داند.

**خاصه چرخي کين فلک زو پَره‌ای است  
آفتاب از آفتابش ذَره‌ای است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۵)

مخصوصاً آسمانی که از درون باز می‌شود؛ این آسمان بالا سر ما یک قسمت کوچکی است، یک ذره‌ای از آن است و آفتاب آن آسمان به اصطلاح آن قدر بزرگ است که این آفتاب ما در مقابل آن مثل ذره است.

### مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

### کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)